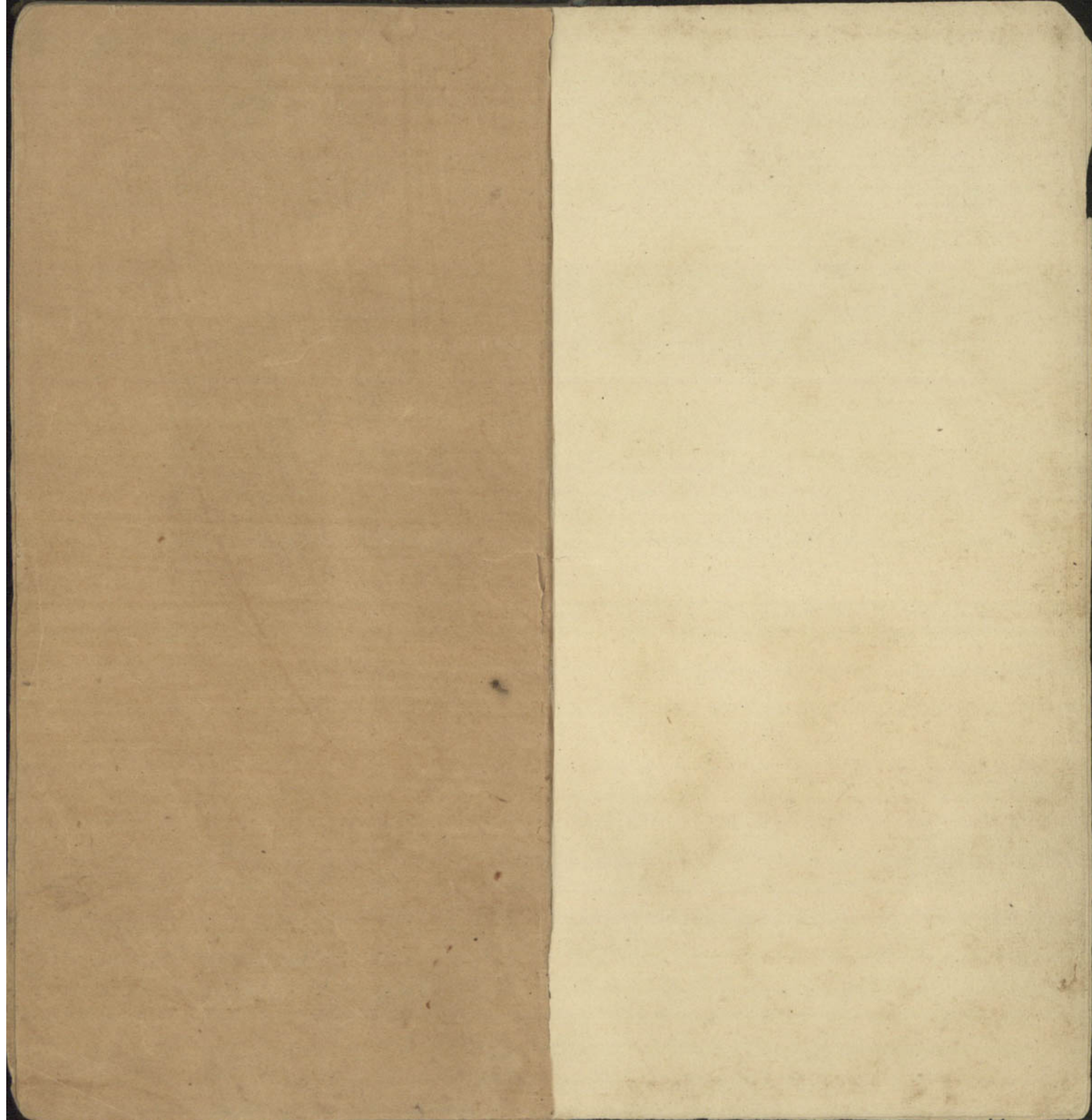


[illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

ای برتر از آنهمه که گفتند | آنانکه پدید یا نهفتند
آنجا که توئی چه سن ناید | کس محرم این سخن نیاید
ای از تو گمان خلق بس دور | حلوای تو از مگس دور
ای اول تو ورای اول | حیران تو انبیا و مرسل
[illegible] اول و آخر سعادت | ای برتر از این همه اشارت
بیرون ز همه فراز و نشستی | هستی نه بقول ما که هستی
پیر دل [illegible] درد دل حکایت تست | بالا و نشیب غایت تست
هستی [illegible] همه کنایت تست | در دانش ما نیامد آن [illegible]

عقل از کرم تو یک نظر یافت | تا از پس و پیش خود خبر یافت
ای برتر از آنچه برتر آمد | هم نور تو با تو درخور آمد
انگوره خویش ندانند | از هستی تو چه قصه خوانند
از اسرار تو [illegible] | بی [illegible] والتی [illegible]
علم تو محیط هر کم و بیش | بی هیچ تفاوت از پس و پیش
عقل از سر این سخن چه حال | کان ذره ز آفتاب پر نور
در حضرت تو ای خدای عالم | برگشته همیشه روح اعظم
گنبد منجمان افلاک | سبحانک نحن ما عرفناک
آدم که خلیفه معلی است | برگشته ز ربنا ظلمنا است
ذریه که ذره از او زاد | در معرفت تو خود چگونه بند
احمد که خلاصه وجود است | لا احصی گوی در سجود است
هر [illegible] | در وقف شده زبان [illegible]

قومی که درین طواف گاهند | سرگشته ولان لا الهند

در مسجد و خانقاه و محراب | شه پیت غم تو خوانده اصحاب

هم در طلب تو خرقه پوشان | جمعی ز پی تو در خرابات

قومی ز غم تو در مناجات | هم در هوس تو باده نوشان

چندین که نهان و آشکارند | این کعبه دیگری با تو دارند

گر سجده برد مغی بر آتش | دارد ز تو نعل خود در آتش

محراب یهود اگر کنشت است | او را چه کنه چو سر نوشت است

توحید تو گوید از همه باب | سرچشمه تویی کی خورد آب

ترسا که زند همیشه ناقوس | چون یک ز تو بود ناموس

او را همه نام تو نبشت است | این دیر و صلیب او بهانه است

هندو که همیشه بت پرستد | هر صبح دعات بیشتر شد

جز یاد تو نیست بر زبانش | زنار رضات بر میانش

این جمله ز دین و دست خویش | جز در غمت نمانده در پیش

مرغان چمن بهر صباحی | خوانند ترا باصطلاحی

چون فاخته هر که در دهان هنج | کوکو زنان کی بت پیوست

از گوش یقین شنیدم آن آن | توحید تو از جماد و حیوان

آن ذره که در فضای هیبت | وان جزو که [illegible]

فی الجمله همه ترا طلبکار | وانگه ز تو کس نشد خبردار

هر کس به ترانه در این کوی | دستان تو میزند بهر روی

اندیشه به توجه بلند اختر | یا بر که که داند آخر

آنکس که درین تفکر افتاد | در دایره تحیر افتاد

آنجا که حریم بی نهایت | اندیشه با خیال پا نیست

در بی که یکجان بهلوان صفت | بی بی بر زبان بکجا توان گفت

حرفی که ز دور راه تقلید | خورشیدی طبع دان نه توحید

این نکته بحرف در نگنجد | دانا ز صفت بشر نگنجد

حقا که ازین قیاس بیرونم | معلوم نشد که چیست معلوم

بر تخته او خیال هر کس — اسم و صفتی رقم زند بس

زین بیش مجال دم زدن نیست — جز سوختن و فنا شدن نیست

قومی که ز جمله پیش دیدند — در آینه عکس خویش دیدند

ای قوم غرور داده خود را — بنیاد قوی نهاده خود را

همواره بگرد خود تنی بود — آنگه ز دم معرفت زنی بود

کو معرفت و کجاست معروف — آن کیست بعارفیش موصوف

ای از هوس ایش فتاده — سر در زه پیرهن نمانده

پیداست که در حضوری — نزدیک ترا که دور دوری

ای بیخبر این چه بوالفضولیست — وصف تو ظلومی و جهولیست

در آینه دیده هر اورا — گوئی که شناختم خدا را

او را چه همیشه او تمامست — گستاخ مرو که کار خامست

دانش بصفات خویش موصوف — بی معرفت تو بوده معروف

کامل بکمال قدرت خویش — بیش از صفت تو لیکم و بیش

او را بهمه صفات میخوان — لیکن صفتش همه یکی دان

تغییر صفاتش از من و تست — تا عقل که آن دری کند چست

او ذات یگانگی مطلق — با هر صفتی که دارد او حق

این جمله که کرده ای اثبات — میدان همه بی تغیر ذات

اینجا که تو بی دوئی نماید — آنجا همه جز یکی نماید

پندار خود از میانه بردار — توحید تو شرک تست هشدار

بشنو پسرا بیان حالت — علم جدلیست قیل و قالت

علمی که خدای دان شوی بد — این نیست کجا همی دوی تو

علمی بطلب که با تو ماند — آنرم که ترا ز تو رهاند

این علم فریضه تا بجو ای — تحقیق صفات حق چه دای

ای جمیع وجه اعلم تو — تا کی لم لا نسلم تو

خود را بگزاف کرده گرم — آخر ز خدای نایدت شرم

از خود بخدا مرو بنا دل — تشبیه مکن بوجه تمثیل

زنهار [illegible] قیاسی — خود را ز شمار حق شناسی

تعالی

مقاله اول در تنزیه و تقدیس حق

ای خام طمع زهره که کردی ... گستاخ مرو که چهره زردی

ای از رشک پنج روزی سالوس ... در شکرده جهان مجوس

از عادمن تو بی نیازند ... حلوا ز پی مکس نیازند

بنشین بکار رد دیده روزی ... از درد فراق خود همی سوز

محنت زده دیار یاری ... از بیخبری خبر نداری

ماتم زده خمش نشین ... چشم و زبان و گوش بنشین

عاشق چه بیافت هیچ آرام ... مجهور فراق شد سرانجام

بسیار گرانیش ... حکایت ... پیر و سئوال سائل

پیری همه عمر گریه کردی ... چون جگر غذا بخوردی

پرسید یکی که چیست حالت ... گر گریه همی بود محالت

از بهر چنان ... رسید ... گفت از غم آنکه کس [illegible]

منزل به سر بری در راه ... این قصه ما ... گاه

ز دیده همیشه اشک بارم ... تا کم شود از رهم غبارم

چون کرد من از میان برفتند ... آنجا همه بی کفش بگفتند

نامحرم این حدیث مایم ... آوخ که بخویش مبتلاییم

مشکل سخنی عجب شماری ... باریک رهی و طرفه کاری

از پیش و پس جمله پویان ... سبحانک انت این گویان

حکایت

گویند سخنوران ایام ... از قطب زمانه پیر بسطام

گفتا ز قفص چو پر فشاندم ... مرکب بسریر عرش راندم

بانگی بردم که جلست حالت ... تا حضرتی ده از وصالت

از خانه برون دویده‌ام من ... اینجا بنشان رسیده‌ام من

این مسند کبریاست ای خر ... اینجا خطاب ... خر

طی عرض بدین بزرگوار ... بنمای نشان او چه داری

آشفته بما خروش اعظم ... گفتا که منم اسیر این غم

محنت زده چون تو ام درین کار — تو از من و من ز تو طلبکار

اینجا نرود خرد تو چون کرد — کین ره دل صد هزار خون کرد

ای خواجه حدیث عرش بشنو — دنباله کار خویش می رو

مشکل بود ای اسیر گمراه — کنده بغل و ندیم شاه

ای بیسر و پا چه مرد اوئی — هم درخور تست هرچه گوئی

خود را صفتی کند زبانت — توحید خدا بود گمانت

معلوم نکرده صفاتش — دعوی کنی از کمال ذاتش

خورشید ندید چشم خفاش — تا کی سخن گزاف و قلماش

ای ذره چه مرد آفتابی — نزدیک مشو که بر نتابی

تا کی ز خیال پیچ در پیچ — بنشین بس کار کین همه هیچ

چندین تک و پوی کرد ایام — معلوم نگشت ازو بجز نام

حکایت

شبلی چو درین تحیر افتاد — روزی در این سوال بگشاد

آمد بر آن جهان پر نور — مقبول ازل حسین منصور

پرسید که این چه کار و بارست — در حقه بگو چه مهره بارست

از غیر حقیقت آگهم کن — ره تا بکجاست بر رهم کن

هر اسم چه دارد از مسمی — چون نیست بیان این معما

الله چه لفظ یا چه ماهیست — کو در زبان خاص و عامیست

این نکته اشارت از چی کرد — لام و الفش چه مدعا کرد

قومی ز وجود خویش فانی — رفته ز حروف در معانی

حلاج گزین نمط کله داشت — بر صفحه نکرده نقش برداشت

گفتا نیم از حقیقت آگاه — لیکن همه در تو هست این راه

تحقیق تو هست بیش بودن — زین بیش نخواهد آن نمودن

حرفی که بگوش ما درین گشت — با تو بزبان تو سخن گفت

اسم و صفتی که سکنید یاد — زانجا که توئی نژادش داد

در آینه حسن او نظر کرد — عشق آمد و جمله را خبر کرد

هر یک باشارتی دویدند / گردند بیان چنانکه دیدند

در دیدنشان شکی نباشد / لیکن همه جز یکی نباشد

چون دیده دلش آمد احول / این مشکل ما نمیشود حل

این دیده که او ز دوئی بیند / جز وحدت معنوی نبیند

نامی که چنین شگفت گوست / از ذروهٔ کبریاش الوست

حرفیست نشسته بر زبانها / در مانده ز شرح او بیانها

خلقی بحجاب این حروفند / سرگشته در این جهت مخوفند

گر پردهٔ حرفها برافتد / آتش بوجود ما درافتد

قومی ز وجود خویش فانی / رسته ز حروف در معانی

از ظلمت پردها گذشته / در نور صفات محو گشته

آن طایفه که اهل کارند / از نام و نشان خبر ندارند

بیرون شده از صفات اسما / در اسم ندیده جز مسمّا

فارغ ز خود و ز حرف بیمند / در عین حضور خود ملا بمند

اوّل الف آمد این درست است / زیرا که یگانگی نخست است

لام از ازل است وصف آن ذات / دوری تو از این صفات اثبات

ها دایره است ما سوی الله / یعنی سر و پای این گذرگاه

اول همه اوست واجب الذات / بیرون ز تصور خیالات

اینجا همه وحدتست مطلق / تحقیق حقیقتست الحق

از چون و چگونه بی علایق / برتر ز تصور خلایق

اینجا چه نشست هیچ واقف / زان بسته شده زبان عارف

نور صفت و فعل از این پس / گر مرد رهی ترا همین بس

ها ای سر و پای همه در راه / این است بیان حرف الله

خون در تن کاملان بجوش است / اینجا همه کس که هیچ خردش است

کاری نه بزور قالب است / راهی نه بپای مرکب است

تا ظن نبری که هر که زد گام / این منزل او بود سرانجام

اینجا باشارتی که کردند / صد قافله را خموش کردند

ای برتر از آنکه عقل گوید | بالاتر از آنچه روح جوید
ای آنکه ورای این و آنی | کیفیت خویش را تو دانی
کس وصف تو هیچ رو ندانست | آنکس که ترا شناخت او دانست
اینجا نتوان بهوش بودن | ما را چه به از خموش بودن
کس را ز تو ذره نشانه | جز درد فراق در میانه
آن جمله به قصه رسالت | این پرده زدی بقد قامت
گز غم چه دمی زنیم دمی من | ای کاش که خود نبودمی من
از دوری خویشتن عجب کرد | نابودن خود از آن طلب کرد
در راه تو ای عزیز دلتنگ | پیرزن نه بوی هیچ فرسنگ
بیگانه ز آشنائی ماست | پیوستن او جدائی ماست
برکردن تو هم از تو بارست | وین هستی تو عظیم کارست
گر هیچ ز خود بخود بری راه | از دوری خود کنند آگاه
آه این چه ترانه میزنم من | عمریست که جان همی کنم من

از چشمه خضر نماند | جز رنگ دم سرد بر نماند
بسیار دویدم از جهت | حاصل نشد آنچه دل همی خواست
صد باره زدم قدم بهر کوی | از خاک درش نیافتم بوی
هر طایفه را بسا زمودم | گه پیر و گهی مرید بودم
در صومعها برق طامات | رقصم به بهانه مناجات
عمری بدر سبب ربودم | در روزه و در نماز بودم
در مدرسها ز هر دلیل | مشغول شدم بسی بتحصیل
بسیار شدم بروز بهشت | جز باد بدست نبود در دست
با هر که دم زدای نفس را | آسوده ندیدم هیچکس را
کس را ز حقیقتش خبر نیست | در رفتن و آمدن بسر نیست
با هیچ کسان هیچ کاریم | در هیچ کمیم اگر شماریم
چون هیچ نه ایم پس ز هیچ | این واقعه چیست هیچ در هیچ
گویند عنان خود نپاشی | کم شد که کم از انسی بیاسی

این کرشمه نمود تا صوابم / چون گم شدم آنگهی چه یابم
یا بنده اگر کسی دگر خواست / ار گم شدنم پس او چه میخواست
خود را چه قیاس گیرم این راه / تا یا چه را که گم کنم راه
آخر همه را بهم زنم من / سرگشته ز دوری خودم من
تا کی طلبم درین تن او را / آن چیست که گم کنم من او را
گر هیچ شوم من از خود آگاه / خود را ببر ار کنم ازین راه
بی من اگرم رهی نمودی / زین محنت دوریم نبودی
از بهر تصور ره دور / بودم همه عمر خویش مغرور
چون ذره بسی بسر دویدم / جز سایه خویشتن ندیدم
با این تک و پو دم ار بسی پیش / پس مانده ترم ز سایه خویش
در محنت خویشم اشک ریزان / چون سایه خود ز خود گریزان
در حسرت آنکه نور بینم / افتاده چو سایه بر زمینم
نزدیکی او مرا کند دور / با سایه بهم نمیشود نور

نزدیکی او مرا کند دور / با سایه بهم نمی شود نور
خورشید ز سایه کرد پرهیز / گفتا چو من آمدم تو برخیز
همسایه خود شدم از آن نیست / این درد دلم که هر زمانیست
امروز منم درین بیابان / از هر طرفی چو سایه گردان
خود بر سر خود چو سایه بانم / محروم ز عکس تو از آنم
این پرده چو بی خیال یار است / هر نقش که میکنم نگار است
من خود همه تن خیال گشتم / در پرده خویش در گذشتم
خود را بخیال یار بندم / باشد که به پرده در کشندم
در پرده ز غم ز تیره روزی / سوزن شدم از خیال دوری
می آیم و میروم مشوش / در پرده چو سوزن علم کش
در پرده خیال خویش دیدم / گفتم به تحقق رسیدم
آن بخیه من قبا دریدی / وان پرده دریده شد درین کوی
دل نقش خوشش به دیده بنگاشت / یعنی بخیال دل توان داشت

از خانه برون دوید سرمست / دستارچه خیال در دست
سرگشته شد و بسر در افتاد / دستارچه را بباد بر داد
تحقیق نشد مجاز هم رفت / این دیده ببود آن قدم رفت

حکایت

بود است خری که دم نبودش / روزی غم بی دمی فزودش
از بهر طلب قدم همی زد / دم میطلبید و دم نمی زد
ناگه نه ز راه اختیاری / بگذشت میان کشتزاری
دهقان نگرش ز گوشه دید / بر جست از او دو گوش برید
بیچاره خر آرزوی دم کرد / نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام / اینست سزای او سرانجام
هان ای دل گم شده کجایی / گر خود نفسی بخود نیایی
می سوزد ترا همین تمام است / سود اچه بری که کار خام است
آنکس که ز دید هست نومید / گر دون است نصیب [illegible]

میسوزم و در نهاده بنفس نیست / درمان چکنم چو دست رس نیست
این سوخته چند کاهد از خبر / ور سوختنم چه خواهد اخبر
هردم غم آتشی فروزد / تا سوخته را دوباره سوزد
می بندم و باز می گدازم / سوزنده ترم اگر بسازم
از آتش او نشان ندارم / جز سوزش دل نهان ندارم
آتش چو نه بستم از چپ و راست / این دود ندانم از کجا خاست
هیچ نه بدیده ام بجز دود / این سوختنم کجا کند سود

مقاله دوم در فضایل شرف انسان و غفلت آن

ای هم ز تو چشم خود نهانی / نادان شده و می ندانی
ای بسته بجا هیچ صورت / بعد تو هم از تو شد ضرورت
ای زنده این قفس ادو بستی / اما نه به نصفت که هستی
در خود نظر از چو کس نکردی / حیوان دگر قیاس کردی
کوته نظر [illegible] بینش / اینست حقیقت بیندیش

ای نجح و دور شمار با تو — تو غافل و جمله کار با تو

عالم ز حضور تست حیوان — اما چو تو غافلی چه درمان

سرگشته چنین مباش زنهار — در زیر گلیم تست هشدار

حکایت

موسی ز می شراب مخمور — مستانه دوید بر سر طور

گفتا تو بوده هر چه بوده — ما را بتو هم تو ره نموده

گر نزد منی کجات جویم — تا با تو حدیث خویش گویم

در دوریی برآرم آواز — باشد که بخود درم کنی باز

بشنود ز هاتفی جوابی — کای از تو به پیش تو نقابی

این جای حواله نیست بگذار — من با توام از تو خود طلب دار

افتادن جهرها اشدر — اینجا بود ای حریف منکر

شاهان جهان درین خیالات — زین قطع عمش همه شده مات

از غایت قرب دور دوست — هر مرغ بدانه صبور ست

این آتش ما چگونه میرد — کین درد دوا نمی پذیرد

یاد آر ز خود که نیست یادت — بی شرم کسی که شرم بادت

پیش از همه بیشی از کم ارکم — وز بیخبری نداردت غم

ای بلبل روضه مقدس — مردار مجوی همچو کرکس

دانی که ترا چه خواند کونین — شهباز فضای قاب قوسین

کافرشده ز نار سیاهی — خاصیت خود نمی شناسی

مرغ عالی بحر لایزالی — لیکن چکنم که در خیالی

بر بر که منزل قرار است — وین آب روند ساز وار است

ای قطره تو غافلی که دریا — در جوی تو میرود هویدا

گردنده میان تست پیوست — غیرت شده در جستجوی دُر است

توحید وصال در نهاد است — اما نه حلول و اتحاد است

در دیده دیده مردمی نیست — می بیند اگرچه کس کمی نیست

او هست نهان بملک تو چند — تو دیده بیار می توان دید

کفتی که بعلم و عقل جویم / نادیده کسی تراچه کویم

جایی که مجال آن دم آمد / این هر دو حجاب اعظم آمد

ای همچو خس آمدی بساحل / خبر کف نیست هیچ حاصل

کوهر طلبی صدف شکن باش / غواص محیط خویشتن باش

معذوری ازانکه در کناری / از غرقه شدن خبر نداری

ای آنکه نداردت غم خویش / بنشین و بدار ماتم خویش

آیینه هر دو عالمی تو / اندیش که با که همدمی تو

کر هیچ ترا بتو نمایند / وین بسته در تو در کشایند

چون مغز برون کشند از پوست / دشمن شودت معین از دوست

معلوم کنی تو نیک و بد را / دانی که چه دشمنی تو خود را

با سک همه عمر خورد و خوابی / آکاه نه که در چه جایی

حکایت

صاحب نظری مکر سفر کرد / در خلوت راهبی کذر کرد

دیدار دو جهان بریده مردی / بر چهره او نشان دردی

کفت ای چو پری نشسته دلشاد / وز صحبت دیو مردم آزاد

در صومعه خراب چونی / بی پوشش خورد و خواب چونی

کفتا که مپرس زین و دانم / کر نام و نشان خود ندانم

سکبان خودم من ای خردمند / دارم سک نفس خویش در بند

عمریست که بسته دارم او را / وز دست نمی کذارم او را

خود نیست مرا مجال راحت / ترسم که رساندم جراحت

ایمن منشین دلا بهر حال / کاهوی ترا سکی است دنبال

دعوای تو کر ز آشناییست / سک به ز تو این چه بیوفاییست

تا چند کنی تو سک پرستی / مردار سک بده تو رستی

هان تا سک خویش در نیاری / خود را سک بو نه بسیاری

سک بر در تست از ملک چه ترسی / بر بند سک از فلک چه ترسی

دانی بچه داده اند عزتی / تا پاس سک خود کنی ز غیبی

هست این سگ تو غریب دشمن / زنهار کشیده دار دامن

سگ را که دریدنیست پیشه / زان پردهٔ ما درد همیشه

آنرا که هوای محرمی کرد / سگ را بریاضت آدمی کرد

ای در صفت دو خوش مانده / چون دیگ تهی ز جوش مانده

از خود گله کن که این غم از تست / کار تو همیشه درهم از تست

صاحب نظران که خودشناسند / از بودن خویش در هراسند

گر قسم تو در جهان فراقست / از صحبت تست اتفاقست

نی دوری خود ز نیک و بد دان / این تفرقه از وجود خود دان

ای صورت خوب و زشت با تو / هم دوزخ و هم بهشت با تو

لوح و قلمست و عرش و کرسی / در آینهٔ تو گر بپرسی

در برج تو ماه و آفتابست / لیکن پس پرده در حجابست

داری تو زمین و آسمانی / گر یافته بده نشانی

پیدا و نهان و بود و نابود / در لوح تو جمله هست موجود

هفتاد و سه ملت معین / در آب و گل تو هست روشن

گر دیده دیده برگشایی / در خود همه را بخود نمایی

دانی چو به بینی از چپ و راست / کین شهر ده هزار عالم اینجاست

گردد چو تو در نوردی این فرش / معلوم تو استوی علی العرش

از غفلت خویش در گمانی / گر طالب خود شوی بدانی

تا در قفس وجود خویشی / مشغول زیان سود خویشی

بر پر که نه مرغ خلوتی تو / آخر نه همای وحدتی تو

کوته نظر خسیس همت / باشد همه عمر اسیر تهمت

تهمت زده ز بودن خویش / کو طالب این رهی بیندیش

مردانکه خلاصهٔ الستند / از تهمت خویشتن برستند

آنرا که حدیث بیش و کم نیست / دعوی رسیدنش که مهم نیست

چون از تو ترا ملامت آید / زین زیستنت ندامت آید

حکایت

روزی پدر این حکایتم کرد — گر جمع محققان یکی مرد
از درد فراق خود برآشفت — در حالت سکر با خدا گفت
کای درد دل و دیده نورم از تو — آخر بچه جرم دورم از تو
گفتند تو بی حجاب و کس نیست — این زیستنت گناه بس نیست
هی هی بخدا که همچنین است — اینجا گنه کبیره این است
این طرفه کسی ندیده هرگز — وین قصه کسی نشنیده هرگز
دیوانه شود هزار عاقل — و آسوده کسی که هست غافل

حکایت

گویند مگر یکی خردمند — بگذشت میان کودکی چند
طفلی دو سه دید خوش نشسته — از صحبت این و آن برسته
غافل چو بنشاط کودکان دید — بگریست دمی و خوش بخندید
گفتا که ندیده ام فراغت — تا دور شدم ازین جماعت
آن طایفه که ذوفنونند — بنگر ز نهیب راه چونند

از هیبت این ره خطرناک — حیران شده رهروان چالاک
جایی که حدیث تو نگنجد — اندیشه این و آن چه سنجد
هستی تو آفتست بنگر — خود را بگذار گر نه بگذر
ای نور ترا بلند پایه — خود را پس پشت کن چو سایه
ای آتش حرص برده آبت — در سایه خود گرفته خوابت
خود را سبک از میان برانگیز — کین سایه ترا گران کند خیز
هر چند خواص سار وارست — هشدار که سایه سایه دارست
در سایه مشو چو طفل حیران — کاندر پی تست ام صبیان
گر تو در خانه پاک داری — از دیو پری چه باک داری
آنجا که خبر نداری از خویش — غافل شده ز خود بیندیش
بالاتر ازین سخن چه گویم — خود را بشناس من چه گویم
از حالت خود گر آگهستی — یوسف نه بقعر این چه استی
بنیاد ترا چو محکمی نیست — حیوان تو هرگز آدمی نیست

ای از بی خویش در پس عام / مستغرق بیخودی کالانعام

تا کی بطبیعتی شتابی / کان از همه کاو و خر بیابی

عیسی صفتی قدم بنه زار / خر بنده خود مشو شکیبا ر

مانند جرس ز بیقراری / خر بانگ میان تهی بباری

از غفلت خویش گشته غافل / همواره بخورد و خواب مایل

حکایت

مردی بمیان جمع بنشست / می کرد نصیحتی ز هر دست

دریای دلش بجوش میزد / از گرمی خود خروش میزد

تحسین خلایق از چپ و راست / چون غلغل رستخیز برخاست

محنت زده دید از آن جمع / پروانه صفت بنزد آن شمع

مانا که خرش ز خانه گم بود / هنگامه بدید و قصه بنمود

گفتا خر من رود ز دستان / با جمع بگوی مرد دستان

صاحب سخنش بکرد نفرین / خندید بسی و گفت بنشین

آمد بسر سخن دگر بار / بگشاد عبارتی گهربار

خرگم شده را شتاب میدید / در عین سخن ز جمع پرسید

گوئید درین میان کسی هست / کز باده عاشقی نشد مست

حیوان صفتی ز جمع برخاست / گفتا منم آنکه خاطرت خواست

در عمر نیم بخود شدی زیست / آگاه نیم که عاشقی چیست

آن دلشده حال خویش بنهفت / عیبش چو هنر نمود زان گفت

دانا ز حدیث او عجب ماند / خرگم شده را بسوی خود خواند

گفتا خر خود بگیر و رفتی / اینک خر تو اگر بیفتی

افسرده دلا یکی نظر کن / خود را ز حدیث خود خبر کن

در خواب غرور خود میاویز / ز جست و رسن ببر بر خیز

بگذر ز خود ای سوار چالاک / دارند خران مراغه در خاک

ای بر سر خاک و آب مانده / همچون خر در خلاب مانده

ای از تو شده خرت گران بار / با بار خرت کجا بود بار

بازار خران مرو تو اکنون — آسوده شوی نجا المجنون

مقالت سیوم در بیان طریقت و کیفیت آن

ای مرد مسافر از کجایی — این جمله تراو تو کجایی

ای بی‌خبر از جهان معنی — با تو چه کنم جهان معنی

ای ده دله و دو رویه یکچند — دروازه هفت قلعه بر بند

این طاق بلند بر تر آشوب — با هشت چمن بهم فروکوب

آنکه لگدی بفرق او زن — از خود که قاف خویش بر کن

سیمرغ تویی چو برفنایی — تا کی پس کوه قاف مانی

تا همچو الف نگردی از خویش — این قاف تو بر نخیزد از پیش

ای گم شده پیش و پس چه گردی — اینک ره تو برو بمردی

تا در نظرت امید و بیم است — راهت نه صراط مستقیم است

با هر چه بمانده معلق — مزدور خودی نه بنده حق

نعلین و عصا ترا حجابست — با موسی ازین سبب عتابست

عمری سر و پا برهنه رفتی — لیکن قدمی بره نرفتی

چندین چه طلب کنی چو در راست — سرمایه زیان شد این چه سوداست

افسانه خویش مختصر کن — بنشین و درون خود سفر کن

مهتر چو ازین سخن گهر سفت — سیروا سبق المفردون گفت

چندین تک و پوی در دو گامست — بردار ز خود همین تمام است

اول ز تو رفتن و دیدن — آخر سپردن و رسیدن

بی بردن خود نخست منکر — از رفتن تو نشد میسر

او کوشش و دانش و عمل نیست — این جز بعنایت ازل نیست

با این همه جهد خویش بنمای — توفیق چو هست کارفرمای

در قسم سعادت و شقاوه — چون بی‌خبری از آن اراده

از کار خود ای گدای مسکین — بر تکیه که امید منشین

خالی بکن ای پسر که بی رنج — ممکن نبود گشادن گنج

شب تیره و دزد در کمین گاه — هشیار همی گذر درین راه

دل در پی اصل و فرع میدار / در دست چراغ شرع میدار

ای گشته مرید رسم و عادت / یکذره نه نیت ارادت

تا در ره تست عادت خویش / شیطان حقیقی نه درویش

خواهی که شود مراد حاصل / پیری طلب ای جوان عاقل

خود را برکاب رهبری بند / تا باز رهاندت ازین بند

از دانه و دام عقل بگریز / ای کاهل راه عشق برخیز

ای عقل شده عقیله تو / اینجا نخرند حیله تو

تا با تو ز عقل هیچ رنگست / خیز از بر ما که جای تنگست

در عالم عقل پای بستی / مرفوع قلم شوی برستی

گر طفل نه ز خام کاری / با لوح و قلم چکار داری

هردم دو زبان بگفت گوئی / زان همچو قلم سیاه روئی

بشکن قلم و ورق بگردان / در لوح تو ابجدست برخوان

الحرف کزین ورق بروست / خواهی که بگویمت که چونست

اول دل خود چو تخته برتراش / و آنگه چو قلم بسر دوان باش

بر لوح فنا رقم همی زن / بر بام جهان علم همی زن

چون کلک بیک قدم همی خیز / بر چهره زرد اشک می ریز

خود را همه عمر چون قلم دار / بسته کمر و تهی شکم دار

چون نی همه برگ خود بینداز / بی برگی را نوای خود ساز

هان تا نشوی ز دست بر باد / مانند نی تهی بفریاد

خر هستی تو بگوید از تو / چون نیست شوی که گوید از تو

فانی شو اگر بقات باید / بگذر ز خود ار خدات باید

شاخی که بلند شد بر خورد / نی گفت که من نیم شکر خورد

حقا که بهر دو کون امیری / گر پیشتر از اجل بمیری

گر مردن خود ز تو تمامست / جز تو همه اندرین مقامست

مردان که ره خدا سپردند / در عالم زندگی بمردند

ای غافل خود پرست نادان / این نکته ز آب و گل جدا دان

فانی شو ازین صفت بمردی … تا زنده لایموت گردی

در خلوت اگر چنین نشینی … آن وعده نسیه نقد بینی

گر مردرهی محال بگذار … تحقیق طلب محال بگذار

حیران مشو ای بخویش مغرور … پروانه صفت ز عکس آن نور

تا کی بطریق خود نمایی … این باد بروت پارسایی

زهد تو که پارنامه تست … زنار بزیر جامه تست

ای داده حکایت زبانت … از تیغ محمدی امانت

اسلام نه گفت و گوی باشد … مومن نه بدل دو روی باشد

تحقیق دلست که اصل دینست … از نور یقین بود یقین است

تا کی نفس از زبان برآری … ایمان بدلست و دل نداری

ای غره بگفت خود چه سوداست … کاری نه بزبان بسند راست

گفتن بزبان دروغ رسیست … گوینده بدل بود بهشتیست

توحید نه کاذب و گزافست … این درد دل صاف و جان پاکست

ای خوانده

ای خوانده خدای را بعادت … دوری ز حقیقت شهادت

تا کی بزبان خداپرستی … اینست مگر هواپرستی

ای از پی شهرت زمانه … غسلی زده بهر دوگانه

تا کی زده قطره آب دیده … چون تشنه که او سراب دیده

یادی ز تو گر پدید گردد … آن پاکی تو پلید گردد

ای آب تر افشانده باد … بر کار تو نیست اعتمادی

آنکس که بداند این اشارت … بر آب کجا کند عمارت

یکبار مجرد از صفت شو … در بحر محیط معرفت شو

از غیر خدا چو غسل کردی … خود بار دگر نجس نگردی

ای در بد و نیک خود گرفتار … خواهی که سبک شوی بنه بار

تا از تو ترا بود گرانی … در اسفل سافلین بمانی

نفس تو دو روی صد ریاست … این بار گران تو همانست

گر با تو یکی نکو نمودی … خود حاجت گفت ما نبودی

تا نفس دو روی می‌ستیزد / این ما و منی تو برخیزد

چون گشت یکی زبان و یک روی / دوری نبود ترا سر موی

باشد دم نقد زان جنابت / بی‌واسطه ارجعی خطابت

خود را ز وجود خود جدا کن / یک لحظه شمار خود رها کن

گر باز رهی ازین کمیت / تحقیق شود ترا معیت

پروانه چو نور ذات یابد / اثبات و دم ثبات یابد

فرش ملکوت در نوردد / پس در جبروت محو گردد

چون نیستی تو شد محقق / آید همه نعرهٔ انا الحق

اینجاست نهایت طریقت / اینست خلاصهٔ حقیقت

ای زنده قلندر از کجایی / سرگشته هر دری چرایی

خواهی که سفر کنی قدم زن / لبیک زنان در حرم زن

گر چهره به هم پاک داری / انده معکب چه باک داری

تا چند به هرزه راه رفتن / در مسجد و خانقاه رفتن

که گرد حرم طواف کردن / حجی ز پی گزاف کردن

از خود بخدای بیخودی جوی / بی‌زحمت پا و سر همی پوی

در راه خدا چنین توان رفت / سرگشته کسی که همچنان رفت

چون پای برون نهادی از خویش / بینی دو هزار عقبه در پیش

از تن بحریم نفس بشتاب / ملک و ملکوت خویش دریاب

از نفس بدل ز دل بجان رو / منزل چه طلب کنی روان رو

از جان بجهان آشنایی / آنگه بحریم کبریایی

ای خواجه دمی قلندری شو / از محنت جسم و جان بری شو

تا یک نفس اندرین خرابی / بی‌منت جان حیات یابی

ز بنده بحکم دیده باز / تا همدم شاه گردی ای باز

بر ساعد شه قرار می‌کن / در صحن بقا شکار می‌کن

ای آن گم شده خویش را طلب کن / گر یافته مراد ادب کن

از نیک و بد تو بی‌نیازند / می‌سوز چو شمع تا بنازند

چون موم همی گداز یک چند   در گریه زار خویش منخند

خود را بطلب یکی درین کار   آنکه چو بیافتیش مگذار

بگذر ز خود نشان بیدادی   بس کن بسرا که خود درآدی

ره رو چه کس است و ره کدامست   ای مخبر صادقت چه نامست

در راه چه منزلست ما را   اینواقعه مشکلست ما را

آخر بکجا رسی بگو ای   چون کم نشد از تو پس چه پویی

بگذار که جمله سرگذشت است   بنشین بنفسی چه جای گشت است

اندیشه مکن ز هر کم و بیش   اندیشه بدان و پس بیندیش

از فکر بفکر میتوان رفت   آنکس که برفت بی نشان رفت

برعکس کنند حالت آنجا   تحقیق شود خیالت آنجا

زانجا که تو بی خیال و همت   دورست کجا رسد به همت

از آب و گلت که تکیه گاهست   تا وهم هزار ساله راهست

شیطان که بتو رهست او را   این رخنه مکن که هست او را

فی الجمله حیات نیست ای دون   ده حس تو از درون و بیرون

چون بگذری از همه خدایان   آب و گل تو رسد بپایان

بیرون شوی از چهار دیوار   نی پنج و نه شش بود پدیدار

معلوم کنی بچشم دانش   خاصیت چرخ و اخترانش

اوصاف ذمیمه چون بدل شد   هر عقده که بود در تو حل شد

آنگه چو برون شوی ازین صف   در راه یقین شوی مکاشف

بینی بطواف عرش و کرسی   ارواح مقربان قدسی

آید پس ازین همه منازل   دروازه نفس و قلعه دل

نفس ملکوت عالم انجاست   شاهنشه روح اعظم انجاست

بر پایه تخت اختر اتش   و دستور یگانه عقل با هش

انجا برهی ز بند ناسوت   شهباز شوی بعنبر لاهوت

تا لاز بد و نیک خود برستی   میدان که هنوز پای بستی

ای ره رو گر ترا همین است   معراج مسافران چنین است

در شیب و فراز این مقامات / صد گم شده بینی از کرامات
آنکس که بروی آب میرفت / دانست که ناصواب میرفت
آنکو بهوا برید و بنشست / خر باد هوا ندید در دست
در آتش گر کسی وطن ساخت / او هم بمراد خویشتن ساخت
هر یک بحجاب وا بماندند / در ظلمت خود چو سایه ماندند
درمانده بکارسازی خویش / مغرور خیال بازی خویش
هر یک پس پرده سمیاری / مشغول شده بهیچ کاری
آنانکه دم شناخت دارند / تا ظن نبری که برقرارند
در دایره فنا چو پرکار / بر خط حیرتند و هموار
در خود شده و ز خود فراموش / دریا صفتند جوش در جوش

مقاله چهارم در صفت سالکان طریقت

ای رفته بعادت تکلف / تا این نزنی دم تصوف
مردان همه اصل پاک دارند / نسبت نه بآب و خاک دارند
بیرون ز مزاج آب و آتش / در آتش عشق وقتشان خوش
در خاک چو باد ناشکیب اند / لیکن نه چو آب سرنشیب اند
خاکند ولی قرارشان نیست / بادند ولی غبارشان نیست
چون آتش گر زبانه دارند / شورند ولی زبان ندارند
آبند ولی ز خویش جوشند / از باد هوا زره بپوشند
در صحبت هر خسی نشینند / ره پیش برند و پس نه بینند
جمعند ز حق بخود پریشان / لا یعرفهم شعار ایشان
نی در غم و فرح و بهشتند / این طایفه را چنین سرشتند
آن راه روان بحزم و بازار / گویای خموش و مست هشیار
با خلق خدای خوشتر از مشک / لیکن نه چو نافه مغزشان خشک
در نافه قلبشان جگر نی / چون نافه قلب دربدر نی
با علم و عمل زبان ندارند / میزان صفت ولی کم و کاست
اندیشه بیش و کم ندارند / در خورد زمانه غم ندارند

در بحر وجود خویش غرقند / فارغ ز قبول و رد خلق‌اند

آنرا که هوای رنگ و بوی است / درویش مخوان گدای کوی است

زین طایفه که خود نمایند / بگریز که هیچ را نشایند

از صحبت این هواپرستان / وین خلعت پند بستان

افتاده بدم درین خطر من / کین پند شنیدم از پدر من

آنرا که ازین سخن نشانست / عنقا صفت از همه نهانست

هر دل که برو دری گشادند / توقیع ولایتش بدادند

در بزم حضور خود حرایت علنت / گر عالم و آدمش فرایت علنت

ملک دو جهان بود طفیلش / لیکن نبود به هر دو میلش

در کار خودش تکلفی نیست / با نیک و بدش تصرفی نیست

خندان شده با دل پر از درد / اینست نشان آنجوانمرد

در کار سبکدلی گران سنگ / در جسم گران ولی سبک سنگ

با خلق همیشه در تک و پوی / بیگانه و دلخسته و آشنا روی

این روز و شب از برای ناموس / در خویش کشیده دلق سالوس

این رند به خرقه و گلیم است / اول قدمش دلی سلیم است

شیطان خودی به زرق و تلبیس / نفرین کنی ای که بر ابلیس

درویش نه و ولی به تزویر / دیو دگری قیاس می‌گیر

میلت به طبیعت ستور است / درویشی ازین حدیث دور است

طبع که تو هم دد است و هم دیو / ای از پی خویش گشته کالیو

گر آدمی بس اندرین دام / با دیو و دد است جای آرام

آنانکه درین روش بجویند / آدم صفت و فرشته خویند

آنجا که مقام رهروانست / از دیو و فرشته در امانست

در خلوت عشق خیر و شر نیست / زان دیو و فرشته را گذر نیست

حکایت

گویند که بُد ز راه تدبیر / بی‌دردنفسی مرید با پیر

از هر سخنی بیان همی جست / در هر قدمی نشان همی خواست

گفت ای نفس حیات روحم / در خاک درت همی فتوحم

هر واقعه را جواب گفتی / دانم که همه صواب گفتی

ابلیس که رهزنست ما را / دانی که چه دشمن است ما را

چون با تو کمین کند جلوی / کز محنت او خلاص جوی

گفتا چه ره و کجاست ابلیس / کم کن سخن از جهان تلبیس

شیطان ز حدیث ما برونست / من خود نشناسمش که چونست

چون فارغم از زبان و نفعش / محتاج نگشته‌ام بدفعش

آنانکه خلاصگان دین اند / در راه حقیقت اینچنین اند

با خلق ولی ز راه صورت / با خویش ولیکن از ضرورت

دیدند چنانکه شان نمودند / رفتند چنانکه شان ربودند

آنجا که نشان بی نشانیست / جان از وجود خود کرانیست

این عالم بیدلان شیداست / بی نام و نشان لا و الاست

اینست کمال حال مردان / پیغمبر آن هنر زبان میدان

آنانکه حدیث خود ندانند / اندیشهٔ نیک و بد ندانند

در راه خدای رهبر اند / بر چرخ حقیقت اختر اند

دانسته و دیده در رسیده / دریا صفتند و آرمیده

چون بحر ز موج خود بشورند / لیکن نه چو بحر تلخ شورند

مانند صدف درون بر از در / نی چون سرطان بر آب و گل بر

هر چند گهر ز بحر باشند / تردامن و خشک لب نباشند

دریای وجودشان گهربار / نی چون صدف از هوا طلبکار

خود گوهرشان ز اصل پاکست / نی تربیت هوا و خاکست

چون گوهرشان ز آب و گل نیست / در بند هوای معتدل نیست

درد دل غمخوران که بی علاج است / از روز ازل بیک مزاج است

بخشند همه ز طبیب مرهم / ایشان همه از طبیب درهم

معلول ز نفس بدسگالند / از علت باد و خون محالند

خلقان بدن علیل و نبض بینند / ایشان همه بسط و قبض بینند

دارند برای صحبت خویش / پرهیز همه ز صحبت نوش

هرگز نکند درین تک و پوی / تلخی زمانه شان ترش روی

شیرین همه از درون و بیرون / گر زحمت و رحمتند معجون

در زحمت این و آن نکوشند / زهر همه را چو زهر نوشند

حکایت

عیسی که مسیح پاک رو بود / صد ملک بروبه نیم جو بود

با یکدو حریف چست و چالاک / می شد بطواف کعبه خاک

هرجا که یکی جفاش میگفت / او خود بکرم دعاش میگفت

بر شیشه او کسی که زد سنگ / چون شیشه نگشت از و دلش تنگ

گردی که ز هر خسیش رسیدی / چون سرمه بچشم در کشیدی

القصه بهرکجا که بودی / بد را همه نیکویی نمودی

گفتند ترا بدین تباهی / دشنام دهند تو عذر خواهی

این بود بپاسخ درستش / هرکس همان دهد که هستش

اینحرف نه سرسری است هشدار / معلوم کنی شکوفه از خار

خار آمده بردش نشان کش / گلخنده زنان بروی او خوش

نزدیک کسی که راه بین است / نفرین خلایق آفرین است

از پیر بدان مرید صادق / بنگر چه نصیحت لایق

خلق آفت راه تست بگریز / ور سود و زیانشان مپرهیز

درمان نبرد کسی ز معلول / خود را چه کنی بخلق مشغول

چون نیست بدست هیچکس هیچ / سررشته گفتگوی را پیچ

هرکس که بدین قدم نشیند / حق بین نبود چو خلق بیند

صاحب نظران پاک دامن / دارند فراغت از تو و من

چون نیک و بد از خدای دیدند / روی از همه خلق درکشیدند

بر خاطرشان ز خاص و از عام / یکسان شده آفرین و دشنام

حکایت

بود از عقلای عهد مردی / مجنون صفتی خرابه گردی

پیری ز محققان این راه / روزیش بدید بر گذرگاه
شوریده دل و مشوش احوال / می آمد و کودکانش دنبال
در طعنه زبان گشاده او را / دیوانه لقب نهاده او را
این گفت زنند و آن زده سنگ / از جور همه هزار فرسنگ
آمد بر او ز راه تعظیم / گفت ای قدمت صراط تسلیم
از قصهٔ خود بگوی ما را / کی بازشناختی خدا را
گفتا که چه پرسی از کم و بیش / سرگشته خود بدم ازین پیش
لیکن چو بغرت تمامم / دیوانه نهاد خلق نامم
آنگاه مرا ز من جدا کرد / با صحبت خویشم آشنا کرد
با من ز من و جو هیچ نگذاشت / از پیش رهم حجاب برداشت
دیدم که حجاب من همه من بود / با من چو نماند من نیاسود
از غم چه غمست چون همه من / شادان چه شوم بگو کیم من
من بیخبرم ز دشمن و دوست / از من چو نماند من همه اوست

او داند و او که در چه کارم / با خلق و جهان چه کار دارم
آنانکه بدین صفت نمایند / گنجور خزانهٔ خدایند
ایشان بسر سروری ندارند / خروانهٔ نیستی نگارند
دارند بغرت قناعت / از ریش جهان همه فراغت

حکایت

این طرفه حکایتت بنگر / روزی مگر از قضا سکندر
میرفت همه سپاه با او / آن حشمت و ملک و جاه با او
ناگه بخرابه گذر کرد / پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب پرنور / در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر / وان کیست که مینماید اخر
دیوانه بود وگرنه عاقل / اینجا نکند مقام و منزل
پرسیم که چه کار دارد اینجا / بینیم که چه می‌شمارد اینجا
در گوشهٔ این خرابه تنها / بیهوده نباشد اینچنین پیر

آمد سوی آن مغاک چون گور
پیر از سر کار خود نشد دور

خود باز نکرد سوی او چشم
پرسید سکندرش بصد خشم

گفت ای شده غول این گذرگاه
غافل چه نشسته‌ای درین راه

بهر چه نکرده احترامم
آخر نه سکندرست نامم

دانی که منم بتخت فیروز
پشت همه روی عالم امروز

دریادل و آفتاب رایم
فرق فلکست زیر پایم

پیر از سر وقت بانگ برزد
گفت این همه نیم جو نیرزد

نی غول نه غافلم درین گاه
هشیار تر از توام بصد بار

از روز ازل چو کهم من
چون مسطران درین رهم من

با خلق مرا چه آشنائیست
چون آخر کارها جدائیست

چون عاقبت جهان فنا راست
ملک ازل و ابد خدا راست

دل در بد و نیک او نبستم
در کنج خرابه زان نشستم

دیوانه توئی که بهر مشتی
مغرور دو روزه ملک گشتی

دانم که کهی و قطره آبی
آلوده بخاک این خرابی

نی پشت و نه روی عالمی تو
یکدانه ز کشت آدمی تو

دوری فلکی که بیشمارست
هر ساعتش از تو صد هزارست

این راحت چند روزه منگر
قسمیست ز سعد و نحس اختر

با من چه برابری کنی تو
چون بنده بندهٔ منی تو

دو بنده من که حرص و آز اند
با تو همه عمر سرفراز اند

تو بنده این دو بی معنی
بشکن سر کبر و پای دعوی

حیران شد ازین سخن سکندر
بفکند کلاه شاهی از سر

از خجلت خود نفیر میزد
سر بر کف پای پیر میزد

پیر از در خود رهی نمودش
کاندر همه عمر یار بودش

اینک ره آنکه پاکبازست
از غیر خدای بی نیازست

مردان قفص هوس شکستند
از بند زمانه باز رستند

در بحر فنا چو غوطه خوردند
غیر حق همه را عدم شمردند

اینست طریق عاشق الحق | مردان مبارزان مطلق

مقاله پنجم در بیان عشق و مراتب آن

ای پرده نشین این گذرگاه | بی عشق بسر نمیرود راه
صد قافله دمبدم روانست | عشقیست که میر کاروانست
قومی که ز خود بریده رفتند | این بادیه را جریده رفتند
در عشق چه جای کارزارست | هشدار که تیغ آبدارست
ببر ز خط فکر نه زمانی | تا یابی ازین سخن نشانی
چون فکر ترا بتور بیاند | بی عشق ترا بتور بیاند
در فکر بکوششی در آویز | تا خود بکششی رسد که برخیز
یکجرعه او ترا در آن دم | بهتر ز عبادت دو عالم
باید که بر از کششش بیابی | تا بو که کشنده را بیابی
مذکور طلب چه خواهی از ذکر | اینست همه خلاصه فکر
دانستن فکر مشکل آمد | بیداری دیده دل آمد

فکر تو هنوز خارخارست | چون فکر نماند عین کارست
بی فکر بدین نشان که رفتی | آنگه بجهان حیرت افتی
ای رند شرابخانه عشق | اینجا شنوی ترانه عشق
از عشق بپرس وز نشانش | خود با تو بیان کند زبانش
آنجا که ترا قلم کشد عشق | بر تخته لهی رقم کشد عشق
اول قدمی که عشق دارد | ابریست که جمله گهر بارد
عشق از تو نهایت تو خواهد | هی هی نحکایت تو خواهد
معشوقه کجا و عاشقی چیست | از علت هر دو عشق خالیست
این نکته ز ما و من جدا کن | اندیشه این و آن رها کن
از قلزم وحدتست حاصل | در حوصله توای حواصل
سیمرغ جهان بی نشانست | سرچشمه روح آشیانست
سوزنده صد هزار خرمن | روشن نه بقبله معین
بیگانه نگشت آشنایست | پیوند ندارد و جدا نیست



اینجا بحقیقتی رسد مرد ‌‌ — کز محنت کفر و دین کند فرد

آنکه نه زیان و سود باشد ‌‌ — یک قبله و یک سجود باشد

۵۴

حکایت

یکروز کلیم آرزومند ‌‌ — بر جست و گلیم در بر افکند

چون ذره ز نور عشق می گشت ‌‌ — گرد سر کوه طور می گشت

از درد فراق بیم جانش ‌‌ — سبحانک تبت بر زبانش

پیش آمدش از طریق تحقیق ‌‌ — محروم درسرای توفیق

رسوا شده جهان تلبیس ‌‌ — محنت زده زمانه ابلیس

موسی بنفس نهفته بگداخت ‌‌ — با او سخن بلند برداخت

گفت ای ز خطا امان گذشته ‌‌ — وی پاره سیه گلیم گشته

ای بر سر تو خطر ز حرمان ‌‌ — وی تافته سر ز خط فرمان

آمد چو اشارت سجودش ‌‌ — چندان ز رد کردن سجده بودش

گفتا سخن تو حل کنم من ‌‌ — خود قبله چرا بدل کنم من

با غیر چرا قرار گیرم ‌‌ — یکدل بود و دو یار گیرم

من با دگری فرا نباشم ‌‌ — من همچو تو بیوفا نباشم

دیدار طلب کنی پس آنگاه ‌‌ — در که نگری نباشد از راه

دعوی تو اگر تمام بودی ‌‌ — در که نظرت حرام بودی

صد بار ندا رسید ادم ‌‌ — مایل نشدم بسوی آدم

یکتا شدن از نشان یار است ‌‌ — پیمان شکنی نه دوستدار است

چون قصه درد خود فرو خواند ‌‌ — موسی بجوابش این سخن راند

گر خیره سری چو سر کشیدی ‌‌ — ناکام بدیدی آنچه دیدی

ابلیس بپاسخش دگر بار ‌‌ — بگشاد زبان خود بگفتار

گفت آنچه درون پرده راندند ‌‌ — با هیچ نظارگی نخواندند

طعنست مرا فتاد از نام ‌‌ — با مکش همه رسیند کام

من بر سر کار بی تغیر ‌‌ — از من همه خلق در تحیر

آنجا که همه سخن همو گفت ‌‌ — حقا که کن و مکن همو گفت

گفتند بهانه گشت تعلیم　　وارونه زدند هر دو تعلیم

بسیار کسان که ره سپردند　　یک نکته ازین سخن نبردند

موسی ز حدیث او برآشفت　　بازش بطریق امتحان گفت

کای سخت حدیث سست بنیاد　　بر تو گذرد گزو کنی یاد

گفت آنکه برآرد از من این جوش　　یک لحظه کجا شود فراموش

امروز بهر چه آزمودم　　مجموع ترم ازانکه بودم

چون علتم از میانه برخاست　　آسوده شدم بهانه برخاست

با خود چو نماند گفت و گویم　　من عاشق او نه بهر اویم

آنجا نه طمع نه علت آمد　　نه مذهب و کیش و ملت آمد

آنگونه این سخن وفا کرد　　دعوی قلندری خطا کرد

در راه حقیقت و مجازی　　اینست کمال عشق بازی

در کفر مزن دم انا الحق　　اینست سواد وجه مطلق

طاوس تو بر پرید اینجا　　هر چشمه کفر خیزد اینجا

ای رهرو تیز گام چالاک　　این مرتبه ایست بس خطرناک

حکایت

مردی ز مجردان آزاد　　روزی که صلای عشق درداد

در حلقه رهروان صادق　　می کرد بیان عشق و عاشق

گفت آنکه حدیث عشق گوید　　باید که نصیب خود بجوید

در مرتبه بلا و تهمت　　ابلیس مقدم بود بهمت

هر دل که بعشق محرم آمد　　تا مژده دو عالم آمد

اینجا دو جهان جوی نیرزد　　پای همه رهروان بلرزد

حلاج که بود مرد مطلق　　اینجا برسید و گفت انا الحق

او واسطه بود و خود نبود او　　حقا که بعکس می نمود او

بود از غلبات عشق در جوش　　ناگاه شکسته دید سرپوش

قسم دلش استقامت آمد　　بر آب و گلش ملامت آمد

حکایت

شبلی که یگانه جهان بود　　سر حلقه جمله رهروان بود

بود از طبقات این مشایخ / در علم و عمل چو کوه راسخ
از واقعهٔ حسین منصور / شد خسته دل و بماند مهجور
شبها ز فراق او همی خفت / با حق بزبان حال می گفت
ای ذات مقدست تعالی / از وهم و خیال ما مبرّا
حلاج نه مرد سربریی بود / از تهمت این سخن بری بود
دانسته بدم من اندرین راه / او راز مقربان درگاه
این تیغ بلا برو چرا رفت / بر حالت او چه ماجرا رفت
گفتند بروز بان نگهدار / با داش زبان بود سر دار
اینک ره آنکه پیش او باش / اسرار ملوک را کند فاش
چون محرم سر ما نیاید / از ماش بجز بلا نیاید
چون مست شد از جهان مستی / این جمله چه بود خودپرستی
چون نصّه اصل گفت با فرع / ببرید سرش سیاست شرع
در عشق مجوی ما و من را / صد بار بگفتم این سخن را

در عشق سر زبان گرانست / رازش همه با سر بریدنست
در عشق بدیدنست منزل / رفتن بسرست و دیدن از دل
آن را که درین مقام جایست / میدان که سرش بزیر پایست
تا آینه تو زنگ دارد / از نام تو عشق ننگ دارد
چون هستی تو رای عشق است / در آب و گلت چه جای عشق است
میلی که کند مزاج هر یک / از میل طبیعت است بی شک
حرص و هوس تو نفس باشد / ای بو الهوس این عشق باشد
عشق ازلی الست و سلم منت / در روح طبیعی این قدم منت
تا خواب و خورت اسیر دارد / عشق ازلی تو کز بر دارد
هر ذره که بینی از کم و بیش / دارد کششی بمرکز خویش
تا عشق بخوانی آن کشش را / چون وایه نشاندانش را
عشق از همه وایها مبراست / چون در پی وایه رفت سوداست
میلی که کند سوی بهاست / عشق است ولی چو شد بعاست

این مرتبه روح آدمی راست / روحی که برای محرمی راست

تا روح طبیعت است اما مست / از ناطقه کی رسد کلامست

هر جا که تو میل طبع دانی / نیکو نبود که عشق خوانی

میل تو نصیب خویش خواهد / در عشق کس این سخن نگوید

تا بود تو در رهت حایل / هستی سوی او بطبع مایل

از بهر دولی بود اشارت / در عشق نباشد این عبارت

ما را طلبی که در وجود است / از بهر خداست این چه سوداست

با هر چه بطبع خویش یاری / هم عشق بود ولی مجازی

هر بیش و کمی که [illegible] / دارد نظری ز عشق هر هست

گر عشق نباشد از کمینش / نامش نبود در آفرینش

از عشق نه هیچ ذره خالیست / خورشید فضای لایزالیست

از پرتو نور عشق میدان / هستند همه جماد و حیوان

از عشق مدد رسد بهر یک / زان جمله [illegible]

آمد شد عشق بی تن و تست / تنها حلیت که هم ز باغ خود رست

با تو غم عشق را شمار نیست / آخر نه نخست غیبه کاریست

با جمله که بر سر دو راهیم / آیینه صفت نظاره گاهیم

بیما بجودش نظر نیامد / از ما بجز این هنر نیاید

چون قابل عکس آن جمالیم / زین روی همیشه در خیالیم

خود را طلب درون خانه / اما تو برون شو از میانه

با تست ولیک بی تو خواهد / جان از غم این سخن بکاهد

عشق از تو چو یافت جای خالی / در داد صلای وصل حالی

ای ابجد عشق او نخوانده / در عین فراق خویش مانده

رو یاد کن ایستی با خلاص / کین فاتحه ایست درد خاص

تسبیح و نماز و روزه کار است / اندیشه عشق خود شمار است

بنواز بقا و دید طاعت / سرگشته بهر دو این جماعت

علم و عمل اندرین دو منت / این شیوه عاشقان حق منت

انجاکه نماز بی رکوع است | چه جای اصول و با فروع است
آن قبله برون ازین جهان است | آن کعبه ورای کاینات است
آنسروردین که رفت ازین راه | بشنو که چه گفت لی مع الله
چون عشق چراغ خود فروزد | اول پر جبرئیل سوزد
در عشق نه شک و نی یقین است | نی خوف و رجا نه کفر و دین است
شهریست که روح منزل اوست | بحریست که علم ساحل اوست
اندک خبری که معرفت راست | از بهر جنابی صفت راست
از علم درون شان بیابی | کین خواست عبارت الحرائی
بشنو پسرا حقیقت عشق | با خویشتن است نسبت عشق
با خویش بود همه خطابش | خود گوید و خود دهد جوابش
معشوق خودست و عاشق خویش | در عشق سخن برفت ازین بیش
از لذت عشق زحمتش نیست | در درد فراق رحمتش نیست

حکایت

بودست

بودست مگر بعهد پیشین | کامل صفتی ز اهل تمکین
از ننگ و بد زمانه معزول | همواره بوقت خویش مشغول
پیغامبر عهد را ز حضرت | گفتند بگو بمرد خلوت
آزرده مشو بطاعت خویش | با آنکه کنی هزار ازین بیش
چون نیست قبول حضرت ما | محروم شدی ز رحمت ما
در خلوت پیر شد پیمبر | زاندیشه آن حدیث مضطر
با پیر ز راه دلنوازی | برگفت پیام بی نیازی
چون دوست پیام دوست بشنید | بر روی زمین چو خاک غلطید
سرگشته و بیقرار برجست | بر سجده که نماز بنشست
از طاعت خود دمی نیاسود | میکرد چنانکه عادتش بود
پرسید پیمبرش که ای پیر | زین طاعت ناروا چه تدبیر
چون نیست قبول حضرت اکبر | بیهوده چه کشیش رنج بگذار
پیر از سر شوق گفت خاموش | باری نیم از دلش فراموش

من بنده حکم و او خداوند / بار دو قبول او چه شوند

گر رد و اگر قبول باشد / چون من طلبم فضول باشد

با بندگی خودم شمار است / او داند هرچه اختیار است

چون پیر بعشق میزدان کام / باری دگرش رسید پیغام

کای رنج کش ندیده مقصود / نومید مشو که امتحان بود

ضایع نکنیم هرچه کردی / باید که ز کار خود نگردی

در عهد وفای عشق بنشست / چون پیر درست بود و نشکست

آنکس که شد از نصیب خود پاک / از رد و قبول نایدش باک

ای در تک و پوی مزد پاداش / این نیست مگر طریق اوباش

آنانکه بنور عشق مستند / حق را ز برای حق پرستند

بگذار حدیث زرق و [illegible] / مزدور نه عاشق است [illegible]

حق را بامید و بیم خوانی / هیهات بعاشقان چه مانی

ای بیخبر این غرور تا کی / سودای بهشت و حور تا کی

حق را طلب ای فسرده چون یخ / در صحن بهشت و قعر دوزخ

بی او چکنی بهشت خرم / با او چه خوری غم جهنم

عاشق توئی و تو هم نیست / تا دم نزنی که جای دم نیست

ای آینه از وجود تو رنگ / آئینهٔ تو هم از تو پر زنگ

گر زنگ ترا ز تو بشویند / آئینه و عکس روبرویند

تا عشق نکرد عقدها حل / آئینهٔ ما نشد مصقل

تا آینه پشت و روی دارد / عقل اینهمه گفت و گوی دارد

هر آینه کو مقابل آمد / نوری که بتافت قابل آمد

باز آینه که پشت و رو شد / معلوم خیال این و آن شد

آئینه بحکم اوست موجود / از هر طرفی که خواست بنمود

آنکه مشیت و ارادت / این گشت شقاوت آن سعادت

آمد بد و نیک دشمن و دوست / مغز از پی این جدا شد از پوست

عشق از من و تو چو بی نیاز است / بر هر دو طرف رهش دراز است

آنکس که ترا بمنزل آورد / مقصود خود از تو حاصل آمد

هستی تو از برای خود خواست / تا کار خود از تو میکند راست

اصل تو نیامد از عناصر / ای از تو زبان عقل قاصر

گنجینه لطف و مهر اویی / بهر تو همه تو بهر اویی

بود تو ز بهر ناز عشق است / هستی تو از مجاز عشق است

بنشین پس زانوی تحیر / اینست ره تو بی تغیر

آئینه بدست و دیده در خویش / بگذار حکایت کم و بیش

در خاتم تو نقش نگین است / آنچه از تو بهیچ ارزد این است

آنرا که نه در دلش غم اوست / از هر دو جهان نصیبه روست

گر بشنوی از من این خبر را / بر تو شرف است گاو و خر را

مقاله ششم در معرفت نفس و اوصاف آن

ای جسته درون تو نهالیست / گر میوه او ترا خیالیست

ای سایه نشین هر درختی / برخور ز نهال خویش لختی

آن دانه که در دلت نهانست / تا ظن نبری که زین جهانست

تخمی که ز خوشه تو ریزد / از قوت این هوا نخیزد

گیرم که بصورت گیاهی / در عالم خویش پادشاهی

وصفت نکنم که چون نباتی / حقا که حقیقت حیاتی

با آنکه سرشت خاک داری / بنت نه باصل پاک داری

بنیاد ترا چو دست قدرت / بسرشت بآب و خاک حکمت

مخمور چهل صبوح گشتی / شایسته صد فتوح گشتی

می برد رفیق مهربانت / از پرده به پرده هر زمانت

تا در حرم مشیمه بردت / وانگاه بنامیه سپردت

تا گشت وجود قلب و قالب / از قوت قوت او مرکب

آنگاه ترا چو داد ترکیب / معجون تو جسم شد بترتیب

با آنکه ترا به پستی افکند / شاخ تو بلند زدست پیوند

بیرون جگر شدند حاصل / هم در جگر تو ساخت منزل

روینده خو بر زمین رساند
بوینده بسوی خویش خواند

از لطف مربیان بهر سیر
میداد بمرحمت برا شیر

با این دو دایه شاخ دیرک آراست
پس گفت برو کنون چپ و راست

آنکه بزبان خوب دلداد
بر تو در تلخ و شور بکشاد

چون کرد دولت باین و آرام
هم در دل خود گرفت آرام

چون روح رونده و نمایی
گردند حدیث گنجد آیی

هر لحظه غذای تو موافق
دادند چنانکه بود لایق

گویند که روح قدس نامست
این پیک که مهر او تمامست

از عالم امر کرد پرواز
تا فیض دهد برین دو انباز

سرتاسر ملک را بیاراست
هم در سر تست اشتیاه خواست

تا خود مددی بجذبه خویش
بخشند بر تو از کم و بیش

او هم بطریق آشنایی
دادند نظر بروی نمایی

هر بهر بهم احتیاج دارند
با نکه که جهت نتاج دارند

تقدیر کمی که حیات از وست حاصل
چون در بدن تو ساخت منزل

از روضه وصل و صفه بار
در خطه خاک شد گرفتار

کم کرد فرشته را درین بند
یاد بود و آرمیده یکچند

شهری همه پر ز گاو و خر دید
افسرده دلان بیخبر دید

لیکن همه بر درش دعاگوی
بیگانه مزاج و آشنا روی

دیدار همه کام خود میسر
توقیع خلافتش مقرر

بربود خیال خواب و خوردش
سرمست غرور خویش کردش

در صحبت آب و آتش و باد
آن عهد قدیم رفتش از یاد

از کبر و کشش و نتاج خاک
افتاد بحل و عقد افلاک

زین پنج و چهار در حسابش
هفتاد هزار شد حجابش

چون [illegible] چو غیب لهم
بگشاد زبان و گفت نام

این ذره ز امتزاج آن نور
مانند ستاره گشت مشهور

از سر تو روح راحت افزای
نفسش لقب آمد اندرین رای

تشریف صفات پاک ذاتش / انگه به چه نوع شد صفاتش
از هر صفتی به پرده دل / پیدا شده صد هزار مشکل
هر مشکل را هزار معنی / هر معنی را هزار دعوی
هر دعوی را هزار حیرت / هر حیرت را هزار غیرت
هر غیرت را هزار پستی / هر پستی را هزار مستی
هر مستی را هزار مخمور / آشفته هزار چون حسین منصور
فی الجمله بلای عالم او شد / سر فتنه خاک آدم او شد
با صحبت نفس آشنا گشت / آنگاه بدانه مبتلا گشت
چون صید بدانه گشت خرسند / از هر طرفش گشاد صد بند
محبوس ولایت خودش کرد / مامور حکایت خودش کرد
آنکه بخلاف هر صوابی / دادش بمراد خود جوابی
بر چهره روح از دو نقابست / هر طایفه را از دو حجابست
صد فتنه ازو به پیش هر دی / صد واهمه از دو زیر هر موی

از هر نفسش فروغ شمعی / در هر صفتش خروش جمعی
برگردن مدعی ازو بار / در دیده معنوی ازو خار
هر حرص و امل ندیم و یارش / هم شهوت و آز پای کارش
با دل همه عمر چون منافق / شیطان و هوا برو موافق
نقدی همه زاهدان ازو خاک / دراعه مصلحان ازو چاک
در کوی همه چو حلقه بر در / ازوی همه زار و دست بر سر
در هر که گشاد بسته اوست / هر تن که نزار خسته اوست
در هیچ سرشت ازو گذر نی / کس را ز سرشت او خبر نی
هم دشمن اولیای مرحوم / هم رهزن انبیای معصوم
ملعون که بیکی شد آخر کار / افسانه او شنید یکبار
با نفس اگر نه ملحد استی / کس را بچه ره انا الحق استی
یک خواب و هزار گونه تعبیر / یک حرف و هزار گونه تفسیر
پیدایی نفس بس نهانست / آنکس که بدید هم ندانست

با آنکه بدید هم بدیدش / آنکس داند که آفریدش
در دیده دل نماید او بس / این نکته کجا کند بیانش
آن دل که خزینهٔ الهیست / محکوم اوامر و نواهیست
آن دل که بفیض روح بیناست / روحی که بنور حق تواناست
از عقل و صفت طبیعت او / دانسته بدار حقیقت او
القصه مدار نیک و بد اوست / هم علت و هم دوای خود اوست
از هر شکر اندرین نواله است / اما بقضای حق حواله است
سررشته گمست ازین حکایت / تا خیمه کجا زند عنایت
آنجا که شقاوتست زادت / میلی شودش بسهو و عادت
از رسم باسم قانع آمد / وز عشق باصول مانع آمد
عادت کندش بسوی بدعت / در قعر هوا فتد بسرعت
شیطان بدش سرای سازد / او راز هوا خدای سازد
تلقین کندش هوا بطالت / اینست نهایت ضلالت

چون گشت هوای نفس معبود / کفر از پس پرده روی بنمود
دانی که چگونه باشد آنگاه / مردود ابد نعوذ بالله
با آنکه سعادت ازل یافت / در مرتبه رضا محل یافت
توفیق رفیق راه او شد / تصدیق یقین پناه او شد
توفیق بسوی جهد بردش / سرچشمه معرفت سپردش
آئینه چو صیقلی شد از زنگ / از کفر نه بوی ماند و نی رنگ
چون کفر نشد درآید ایمان / مقصور شود هوای شیطان
نقشش صفتی دگر بیابد / زان پس بکمال خود شتابد
هرچند هوا شود از او دور / خورشید حقیقتش دهد نور
این فیض بقدر جهد یابد / ور زهر کشنده شهد یابد
این جهد به همتست بی شک / لیکن بتفاوتند هر یک
آنرا که دم و قدم بلندست / داند که برای وجه بندست
چون گوش بشش در نهاده گردد / بندی در پیش گشاده گردد

ای خواجه وجود نفس برام
دانی که چگونه گیرد آرام

بنیاد حیات او برانداز
چون مرد بزند کی رسد باز

چون درد تو گشت محرم تو
آنکه بر آید این غم تو

با این همه معدن فساد است
هشدار چه جای اعتماد است

انکس که حدیث ماش غم داشت
او را همه عمر متهم داشت

قومی که مدار این جهانند
ز نفس همیشه پاسبانند

او را چو حجاب راه دیدند
نیک و بد او کناره دیدند

فی الجمله چو نفس را عنایت
آراست ز زیور هدایت

امروز بهر چه آزمودم
مجموع ترم از آنکه بودم

چون علتم از میانه برخاست
آسوده شدم بهانه برخاست

آنجا که طمع نه علت آمد
نه مذهب و کیش و ملت آمد

آن کو نه برین سخن وفا کرد
دعوی قلندری خطا کرد

در راه حقیقت و مجازی
آنست که کمال عشق بازی

دنیا که نباشدش بقا نیست
دونست که جز ره فنا نیست

از قوت آب و آتش و باد
هر خشک و تری که داشت بنهاد

طبعش بدلیل معتدل شد
میلش ز هوا بسوی دل شد

دل چون در تو به دیده معشوق
بردش بطواف کعبه روح

چون قبله او جمال جان شد
رویش بسرای جاودان شد

گویا که باتفاق هر یک
آیینه هم شدند بی شک

جان از دل و دل ز نفس یاران
بایکدگرند عشق بازان

نقصان بکمال شان به تأثیر
همواره برین قیاس می گیر

جان گرد مقام قرب حاصل
دل گشت بنور روح واصل

نفس از پی اعتدال ارکان
بنشسته بجان و دل بفرمان

ده حس درونی و برونی
بر جاده شرع بی حرونی

ملک و ملکوت گشته معمور
یعنی گل و دل سرشته نور

می آید و می رود دمادم
در شیب و فراز هر دو عالم

این مرتبه غایت کمال است / اینجا مقام وقت و حالیست
این طایفه را خدای بیچون / دانی که چه گفت لا یموتون
اینجاست نبوت و ولایت / ای دوست چه سود ازین حکایت
مغرور خیال ای خردمند / برخیز و میان بصدق بربند
گم نام شو اندرین خرابی / باشد که نشان خود بیابی
گر خود بخدا رسی یقین است / بنیاد طریقت اینچنین است
خود را چو بیابی و نهانی / اینست نشان بی نشانی
حقا که محقق است بی ریب / در آینه تو عالم غیب
در غیبت تو ترا حضورست / در ظلمت تو نهفته نورست
حاضر نشوی زانکه هیچ غایب / واقف نشود ازین عجایب
از خود چو برون نمی بری پی / ای گمره ازین خیال تا کی
محبوس طبایع و هوایی / خود را تو از آن نمی شناسی
گر بگذری از طریق دعوی / در خود سفری بکنی بمعنی

حقا که میان سینه و دل / بینی بدو چشم حق و باطل
تا نفس و دل ترا نشانست / این گفت و گوی در میانست
دل حق طلبد و نفس باطل / این عربده ایست سخت مشکل
خاصیت نفس از جبلت / اینست ازین بتر چه علت
هر چند که مطمئنه گردد / هرگز بمزاج خود نگردد
مکریست بحکم در تو ساکن / از مکر خدای کیست ایمن
نفس تو اگر چه هست معیوب / لیکن هنریش هست بس خوب
چون دل در محرمی گشاید / نفس تو ترا بتو نماید

حکایت

پرسید یکی ز رهبر خویش / از قصه حال آن بداندیش
یعنی که چو نیست غیر رحمت / از بودن او چه بود حکمت
گفت آنکه اگر نه هستی اوست / هستی تو از تو بر کند پوست
طاوس تو سخت شادمانست / بال و پر خود بدیدار آنست

گر پای سیاه خود بدیدی / دانی که کجا سخن رسیدی
گر نفس نه پای بند بودی / در خورد نظرت بلند بودی
از حق نظری چو هست با تو / نفس ازلی ان نشست با تو
تا گویدت ای گدای مضطر / بنشین و ز حد خویش مگذر
تو در نظری نظر ندارد تو / حقا که جز این دگر تو
تو آینه به عکس آن نور / جای خطرست ازین سخن دور
آیینه که او ندارد این فرق / در بحر خیال خود بود غرق
چون موج بساحل آرد او را / دانی که چه حاصل آرد او را
بر نقش تو رنگ آن نشیند / کائینه ز عکس یار بیند
هم از تو ترا هزار دام است / تا آینه تو خود کدام است
نقش تو به هر صفت که دارد / صد آینه پیش رویت آرد
هر آینه در محل نوری / از پرتو آن [illegible] نوری
آن آینه گر تو باز گوید / نقشی که همه مجاز گوید

تو آینه طلب که مطلق / چندانکه نگه کنی بود حق
چون در نظر تو ما و من نیست / او ماند و او دگر سخن نیست
می‌بین و مپرس تا بدانی / میدان و مگوی تا توانی
سر بر قدم و قدم بسر نه / آنگه قدم از قدم بدر نه
بی نام و نشان شو و نشان کن / بی کام و زبان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی / از هر چه قیاس هست بیشی
حق را بدرون تست کاری / بیرون نگر از دریچه باری

مقاله هفتم در بیان معرفت دین و تحقیق آن

ای طالب حیات دین [illegible] روح / در بحر فکن سفینه نوح
طوفان ز شور تست در جوش / نوح دگری بباش خاموش
کشتی تو بس عجب جهانست / این هر دو جهان ازو نشانست
تقصید تو تشنگی خلق / طوفان تو کرده عالمی غرق
غافل منشین به آنکه وقتست / ملاح تویی بران که وقتست

دریا همه در سفینهٔ تست — این جمله درون سینهٔ تست

خواهی که بدانی ای بهشتی — کیفیت حال بحر و کشتی

باید که باجتهاد کامل — از بادیه رخ نهی بساحل

چون ره بکنار بحر بردی — بر شارع دین قدم سپردی

زان پس کل دولتت برآید — تسلیم ترا اسلام گوید

این شعله که از یقینت آمد — در صدر چو هم نشینت آمد

صدری که به بلند انشراحی — قفل تو بیابد انفتاحی

در بوتهٔ زهد و توبه بگداز — دین خالص ازو شود زاغاز

تحقیق طلب که دین تقلید — کفرست بنزد اهل توحید

دین معرفت حق است هشدار — این کار مکن که نیست انکار

قیوم چو بر تو دیده بانست — بر خیز که دین قیام آنست

ره رو چو ز خود پیاده گردد — آنگه در دین گشاده گردد

از دین خدا شنو نصیحت — تا خود شنوی ز خود نصیحت

این آمد شد برای اینست — بهمان الست عهد دینست

دین نیست مگر فکنده بودن — آزاد ز خویش و بنده بودن

علمت ز عمل چو بی نصیب است — اسلام بشهر تو غریب است

تا دین تو هم ز تست منصوب — از صحبت تو چو تست معیوب

دیباچهٔ دین ز حرف دالست — بر رفض آن طریق دالست

یعنی که ز دال دین بپرهیز — در پای یقین خود در آویز

چون گشت میان قرب اعلی — خود هست بس از دنی تدلی

چون تیر و کمان تست تو بین — اینست رفیق قاب قوسین

آنجا که دو گوشه کمانست — سر ازل و ابد عیانست

هر تیر که بر کشد کمان دار — نزدیک شود دو گوشه را یار

پشتک برسی چو غیر شد دور — از پای یقین بنور آن نور

آن نور گشد ترا به بینت — بینت خبر آرد از وصیت

آنجا نفس از هوا نباشد — هر سو که رود خطا نباشد

اسلام که پایهٔ نخست است / بشناس گرت قدم درست است

طالب چو در یقین بگیرد / صدرش همه در دو دین نگیرد

از ظلمت و نور نفی و اثبات / برتر بجهد بحکم اوقات

این حق از آن دو مختلف نام / چون حامله شد برآید اسلام

در مهد یقین بپرور بادی / مینخور غم او چنانکه دانی

تسلیم کنش بدایهٔ شرع / بیرون مبرش ز سایهٔ شرع

چندانکه بلند شد اساسش / رخصت مده از ره قیاسش

با دایهٔ خود چو یافت آرام / میلش نبود بغیر ناکام

اصل ورع و توکل اینجاست / در فقر و رضا مآل اینجاست

بوی برد از جهان جاوید / خالی شودش ز بیم و امید

چون طرف بماند هر دو یکسان / از خوف و رجا برآید آسان

زین هر دو که زاده چهارند / چون دید قدم بهم سپارند

اسلام بسینه در کشد رخت / ایمان بدرون دل زند تخت

ایمن کرده مقام خود بساحل / وارامیان بحر منزل

ایزرش هر دو در رشش دید / دانی چه بود نتیجه توحید

اینجا نه مقام صبر و شکر است / زین پس همه حال محو و سکر است

چون تلخ شد از همه مذاقت / دارد ترش اندکی فراقت

گردد دو جهان بحکم ناچیز / ماند نظر تو بهر تمیز

نجهد برآید اندرین غم / بیرون شده از میان نظر هم

رخصت نبود بهیچ حالت / گر خود گرهی زند خیالت

هر نقطه که در محیط فهم است / هر ذره که در فضای وهمت است

هر نقش که در خیال آید از فکر / هر حرف که بر سر آید از ذکر

چون جمله ز لا بنفی شد دور / الا زکمین در افکند نور

چندانکه ز نفس لا فکندت / از هر دو طرف جدا فکندت

نی نفی بود ترا نه اثبات / از خانه شوی تو شه‌مات

اثبات بنفی باز گشته / دم کوته و ره دراز گشته

القصه تراچو دم نماند — از نفی تو نفی هم نماند

راه پس و پیش بسته گردد — قطع کم و بیش در نوردد

نی شرح بود عبارتی را — نی زهره بود اشارتی را

حیران شده در شک و یقینش — دین کفر نموده کفر دینش

دریای فناست موج تفرید — باران بلاست ابر تجرید

منظور نه و نظر نماند — معلوم نه و خبر نماند

بی علم و نظر بسی دویدم — جز حیرت حاصلی ندیدم

تا این تک و پوی را نشانست — گویی که هنوز در میانست

پس بی سر و پای بی تک و پوی — از هر دو طرف شده یک روی

این غیبت محض بی شهود است — وصفش عدم بلا وجود است

نی عشق و نه عاشق و نه معشوق — نی سبق و نه سابق و نه مسبوق

الجمله بیان لا و الاست — نی قصه این نشیب و بالاست

بی هیچ شکی ز عرش تا فرش — در دیده نگشت یک نقش

نقش است ولی نه در شمار است — مانند ذره در غبار است

آن ذره اگرچه هست و نیست — اینجاست نه ممکن و عدم نیست

گر هیچ از و نشان نبود است — از پرتو واجب الوجود است

چون شد بفنای خود مخفف — آنکه به بقا شود مشرف

اینجا برسد بدین مطلق — کان بنده خدا بود محقق

هر کس نشود بزرق و پندار — در مذهب عشق مرد دیندار

باید که حساب دین بدانی — تا روز حساب در نمانی

اینجا چو حساب دین شد راست — فردا ز رهت شمار برخاست

دین نیست مگر خدا پرستی — چون بنده حق شدی برستی

خود روز قیامت تو دینست — در فاتحه بشنوش همین است

راه همه انبیا و مرسل — دین تو بود هم آخر و هم اول

گر عقل صحیح و دل سلیم است — داند که صراط مستقیم است

در اصل بحکم یک شروع است — این گفت نکوی در فروع است

اول که نشان بی‌نشان بود / نی اول و آخر و میان بود
نی جوهر و جسم را شماری / نی صورت و ماه را قراری
نی عربدهٔ خیال در وهم / نی وسوسهٔ قیاس در فهم
نی مایهٔ خوب و زشت حاصل / نی دوزخ و نی بهشت منزل
نی در شش و پنج گفت و گوی / نی در سه و چار جست و جوی
نی هفت و نه هشت و نی ده و نه / یعنی که نبود ما سوی الله
از گنج نهان چو پرده برداشت / آن گنج گزو همو خبر داشت
گنجی نه که بی‌نشان جمالی / در جملهٔ صفات با کمالی
آری چو بآفرین نشان بست / تحسین نظاره کی توان بست
از علم قدیم آزادی خواست / آورد پدید هر چه در خواست
چون قدرت او بفعل پیوست / ترغیب گرفت هر چه شد هست
القصه پدید گشت عالم / موجود شد اصل و نسل آدم
آن نامه که ختم او برین شد / بر زن و پشت بد رفت این شد

ذره همه دین تجلی مست / حقا که درین سخن شکی نیست
پس کرد بخویش ره نمونی / مقصود چه بود ازان نمونی
لیکن بتفاوت نظرها / شد قصه مخالف از خبرها
هر یک خبری موافق حال / دادند بقدر طبع حمال
اما همه را قدم یکی بود / گویند هزار دم یکی بود
آدم که ندیم حضرت آمد / فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانهٔ این ولایت او شد / دیباچهٔ این حکایت او شد
آن مرغ که چند اولین است / آن صید که دانه خوار دست است
در مرزع بهشت بگذشت / چون دانه پدید گردن گشت
دانست مگر که این بهشت است / گفتند مخور که این زیانست
بستد چو که در دهان نهادش / آن مرغ نوبت اولین بدادش
بود آدمش نه دمی بوالعهد رفت / الغند چو چون قلم رفت
می کرد بهر دانه فریاد / میخواست که بر کنند بنیاد

آن دانه چو بیخ بر زمین داشت / آمد ز زمین بهشت بگذاشت
چون بیخ درخت بود محکم / برکندن آن نشد مسلّم
آن نوح که نوح بر دین بود / بر مهر خرابی زمین بود
ادریس از آن بلند بنشست / کاندر ره دین بصدق پیوست
ذوالنون که برفت بر شکایت / مذموم شد اندرین حکایت
افتاد به تنگنای ماهی / نومید ز رحمت الهی
بارش چو قبول حق مدد کرد / معلوم شدش چو نیک و بد کرد
گر تابش درد دین نبودی / آن ظلمت ظلم کی نمودی
چون شد به پناه سایهٔ دین / آسوده شد از درخت یقطین
گر دین ز ره خلیل بودی / خود در پی جبرئیل بودی
دینت برفیق او کرا آتش / گشت از قدمش نگار آتش
یعقوب نبی که داشت این درد / حقا که همه وصیت این کرد
چندان غم دین گرفت در بر / تا نور بصر جدا شد از سر

بی صفای بینش چون عیان شد / آن دیدهٔ وی سفید از آن شد
ور زانکه همه جهان پسر بود / هیهات کجا غم پسر بود
آنجا چو حدیث مرده بشنید / از دین خود آن نخست پرسید
گر نقش پسر خیال کردی / اول نه ز دین سوال کردی
یوسف چو بدید عین برهان / دانست که هست شرط ایمان
از یک نظر نهفت داود / چون دید که بر خلاف دین بود
در حسرت آن چهل شبانروز / آسوده نشد ز گریه و سوز
گر دین نه شفیع راه بودی / تا حشر در آن گناه بودی
در دین چو درست شد سلیمان / زان دیو بدل شدش بفرمان
ایوب که غم نصیبش آمد / چون قوت دین طبیبش آمد
از صحبت خلق دور می بود / در عین بلا صبور می بود
در طعمه کرم تلخ می ریخت / کاندر شکرش مگس بیامیخت
موسی ز درخت دین چو خور برد / از شاخ درخت بس جفا کرد

جون تکیه او بدان عصا شد — تیر نظرش از آن خطا شد
بگرفت عصا و قصد دین کرد — بحانک تبت بهر این کرد
گهشت بگنج این خرابی — می ساز بدان قدر که یابی
جون دست ترا نشان دو نشت — برخیز و عصا بفکن اینست
عیسی سخنی که گفت از مهد — میزد نفسی بیاد آن عهد
اول جو زدین بر آمدش دم — راندم همه یافتند مرهم
جون ماه محمدی بر آمد — آیین همه بسر در آمد
دور قمرش که داشت جایی — وین یافت بعهد او کمالی
این ملک جو شد بر او حوالت — بنشست بمسند رسالت
گهشند بعهد خود وفا کن — برخیز تو نیز اقتدا کن
پیش از همه گرده امامت — بعد از همه هم بگوی امت
تا خلق و جهان کند اطاعت — بگذار نماز خود دو باره
جون فرض بواجبی ادا شد — بر جمله خلق مقتدا شد

با خلق ز راه رحمت و حلم — میگفت بر من اطلب العلم
دریای دلش جو گشت در موج — از هر طرفی رسید صد فوج
آخر جو فصیح شد عبارت — آن شاه بماه کرد اشارت
گفت از جه دو نیمه شد مه از من — یکروز تهی شود ره از من
گر خود مه آسمان دو نیم — جان جای شود دل از نسیم
اینقوم که آشنای گویند — خرسند دل و فرشته خویند
در دین خدای ای نکو رای — محراب نشین و منبر آرای
الجمله مبارز و سپاه اند — یعنی همه مقتدای راه اند
این بادیه نیست بس بر ایشان — در قافله ره زنند ایشان
فرمود پس این بلند همت — هفتاد و سه ره بگیرد امت
یکطایفه اهل دین [illegible] کشند — هفتاد و دو دیگر هلاک گشتند
آن یک بمیک آن دگر گرانبار — این بسته و آن دگر گرفتار
فی الجمله [illegible] این گروه — بودند موافق اندرین راه

این شرط میان جمله بودست / بودست باتفاق جدید

اول که بنای دین نهادند / با جمله همین قرار دادند

این عهد چو در میان نماند / از دین خدا نشان نماند

گر مرد رهی مکن دگر رای / از عهدهٔ عهد خود برون آی

چون رای زدی نیک عهدی / حقا که بجز تو نیست مهدی

ای گفته حکایت هوس (امن) / از ملت و کیش و مذهب و دین

می باش بذات خود مهذب / چندین چکنی حدیث مذهب

چون تیر همی روی به هر کیش / آخر تو نشانه‌ای بیندیش

ای از پی اختلاف ملت / علم و عمل تو گشته علت

چون حاصل تست رسم و آیین / دیان ز تو کی پذیرد این دین

تا عادت و رسم باور تست / کی دین تو نیز درخور تست

در صحبت دین مباش ازرق / گر با خبری ز رو در مشتاق

اول سخنی که گفته باشی / امروز بدان همه بر آن باش

ای پست قدم که شرم بادت / یاد آر چو میدهند یادت

منکر شده بخیره رویی / فردا شنوند اگر بگویی

ای قبله تو ریا و تلبیس / حقا که امامت است ابلیس

هان تا تو بکام خود نگردی / تا همچو امام خود نگردی

ابلیس که چون لباس دین شد / در روز بدی هنکی لعین شد

هر چند نه جای قیل و قالست / بشنو که در سخن سوالست

دین عهد بود چو او وفا کرد / بی واسطه لعنتش چرا کرد

ابلیس چو روز سجده برگشت / در ظلمت کفر بی بصر گشت

دانست که غیرت حجابش / ننمود سجود او صوابش

آن گشته قبله را چو می‌دید / امر از پی [illegible]

از فرع باصل دین بردا / آن علم نخوانده بود [illegible] حجت

از بی‌نمکی ز سوز سختی / در سستی خود نمود سختی

بیچاره کشید سر از این بار / سرگشته کفر گشت ناچار

در راه دو دیدن راو بست / از دیده احول این نخست است

در اصل چو او نگشت محکوم / از حاکم خود بماند محروم

حاکم چو بحکم او نماید / در محکم گفت و گوش آید

این سجده برای آن دم آمد / محراب وجود آدم آمد

چون قبله تست اشارت یار / هر سر که بگفت سر بگردد آمد

گر بیت مقدس است در پیش / با کعبه عظمت بیندیش

شیطان که نبود اصل پاکش / افتاد نظر بر آب و خاکش

آوازه اسجدوا لآدم / بشنود ولی نبودش آن دم

آتش ز نهاد او برآمد / دود از تا چنین خبر برآمد

چون آتش عجب برافروخت / دید آتش خویش و هم در آن سوخت

خود را چو بدید بهره شد ذات / خودبینی ازین بلاست آفات

چون عهد ازل فاسودش / بنداد خود از میان ربودش

آن آتش خویش و خاک آدم دید / بالای خودش نمی پسندید

خود بلند آتش اصل او بود / میکرد زوال اندکی دود

آدم چو دمی زد و برافروخت / دید آتش خویش هم در آن سوخت

صد شعله برون جهان می رفت / از هر طرفی زبانه میرفت

چندانکه دمش گشاده می شد / او را لهبی زیاده می شد

هر دم دم آدمش برانگیخت / لختی آب وفا برو نریخت

آبی چو برو نزد عنایت / بی آب شد اندران جنابت

از قوت خویش باد سر شد / چون آب نیافت گرم تر شد

می یافت ولی بجا نمی داد / بر خاک بماند و آب خود برد

آخر چو فرو نشست دودش / دانست ولی نبود سودش

می گفت اگرچه آخرش آمد / یعنی که چو اصلم آتش آمد

آتش به نشیب کی گراید / حقا که سرم فرو نیاید

در طینت من چو سجده ننهاد / چون سجده کنم من این چه افتاد

طبعم چو بلند همت آمد / از طبع خودم چه تهمت آمد

یعنی چو در و بنت صورت ‏ خم است بطبع شد صورت

او سجده نکشت حق چو فرمود ‏ این گشت بهانه رد بی بود

بر خود کرهی ز داز تکلف ‏ بد باشد بنده را تصرف

محروم ز قیاس خود شد ‏ با آنکه قبول گشت رد شد

می بود همیشه در کمینش ‏ تا رخنه کند اساس دینش

دانست که او بدین برآمد ‏ از جمله خلق برسر آمد

بگرفت بدین بهشت عالی ‏ نقصانش ازین طریق اولی

بر ره گذرش چو دام بنهاد ‏ مرغی زد و کون دید آزاد

دانه ز درخت کبریا داشت ‏ پرواز بعالم تعالی داشت

هر چند بلند می پرید او ‏ لیکن چو طبیعتش بدید او

دانست که عاقبت هوا است ‏ با شهوت و حرص آشنا است

گرد آنچه نشسته بد سرانجام ‏ اما گرفت مرغ را دام

مرغی که بلامکان نشستش بالی ‏ این دام چگونه گیردش بالی

در حوصله که تخم دیت ‏ زین گو که چه خیزد این تصدیق

ابلیس که این قیاس میکرد ‏ آری چو خودش قیاس میکرد

بیلکش چو طبع بود پیوست ‏ آنرا همه آن خیال می بست

میگفت که از هواش گرم ‏ او خود ز هوا شود اسیرم

معلول چو از هواش دید ‏ آن علت واسطه عیان دید

از گوشه شاخ دانه چیند ‏ چون نقطه میان فن افکند

میخواست بدین بهانه یکدم ‏ انگشت نهد بحرف آدم

آدم چو ازین هوا گذر داشت ‏ وز علت حرف او خبر داشت

چون بادشه بود علم اسما ‏ بر مقصد خویش گشت بینا

معلوم شدش ز علت صرف ‏ چون نقطه نشسته بر سر حرف

چون عامل وقت منصرف شد ‏ فهمید که اصل منحرف شد

در حال که این فعل خود کرد ‏ دانست که هر چه کرد بد کرد

می گفت نکرده ام بعمدا ‏ سهوی شده بر نشاط تنها

انجا چو نبود هیچ علت | محروم نشد ز عفو [illegible]

چون بیت وصال گشت معمور | با دوست نشست و ز غمش دور

مقاله ششم در بیان پیر و مرید و صحبت ایشان با یکدیگر

ای پرده نشین راه پیمای | این بادیه ایست بی سر و پای

نی نی سر و پای آن تو داری | اما چو سر از میان برآری

قومی که ز بادیه گذشتند | اول سر و پا برهنه گشتند

در بادیه سرسری منه پای | پا بر سر خود برون نه و آی

اینجا سر و پای خویش منگر | ورنه سر خویش گیر و بگذر

ای سر زده بر گلست پابست | گستاخ مرو که نیست جا بست

بگذار تو خود ای سرافراز | پای تن و سری در انداز

از خود قدمی برون [illegible] | ور راه تو سیست مشکلی [illegible]

دانی که چگونه [illegible] | روزی که سر [illegible] دار

اینجا سر است منعکس [illegible] | [illegible]

حقا که ترا درین ره تنگ | از صحبت نیست پای بر سنگ

داری سر و برگ این بیابان | در کش سر خویش در گریبان

اول بطلب ره طلب را | آنگاه شرایط ادب را

بشتاب که در ره سعادت | اول طلبست و پس ارادت

چون پای طلب برون نهادی | هان تا نروی بخود مرادی

زیرا که سفر درین مراحل | بی توشه و ره براست و مشکل

در راه نخست زاد برگردی | تا سر ننهی بپای مردی

بی ره بر اگر برون نهی گام | در بادیه گم شوی سرانجام

چون طالب ره شوی بهر [illegible] | در باب نخست صحبت پیر

از علم و عمل مباش مغرور | میدان همه را [illegible] منشور

بنیاد عمل [illegible] | بنیاد [illegible] آن [illegible]

علم است همه خصلت و حیله | آن حیله ز اغوای [illegible]

برای طلب ای پسر که در راه | [illegible] تو باشد آگاه

چون بدر ره تو تمت است و / اکسیر وجود صحبت است

تو ذره و پیر آفتابست / مفتاح فتوح مخفیانست

پیری که نه چرخ سازدش پیر / خود را طلبت ز راه تدبیر

پیری نه که آب و خاک بیند / پیری که جهان پاک بیند

پیری نه که مبتلای جاهست / آن پیر که مقتدای راهست

پیری نه که در خیال باشد / پیری که بوقت و حال باشد

پیری نه که حال غالب اوست / آن پیر که حال طالب اوست

پیری نه که در فروع ماند / پیری که اصول دین بداند

پیری نه که پای بسته باشد / پیری که ز خویش رسته باشد

پیری نه که مفلس است معزول / پیری که تونگر است و مقبول

پیری نه که همچو سایه پست است / پیری که ز نور عشق مست است

پیری نه که طالبست مطلوب / پیری که مراد گشت محبوب

پیری نه که پایبند کرامت / پیری که بیابد استقامت

پیری نه که غایبست و دوراست / پیری که همیشه در حضوراست

پیری که محقق است و کامل / پیری که مقربست و واصل

پیری نه که غافلست و محروم / پیری که ز علم شد بمعلوم

آن پیر که از کمال تمکین / میراث رسیده باشدش دین

آن پیر که کشف او عیانست / تحقیق بقاش جاودانست

پیری که نهد اساس دینت / پیری که برد ره یقینت

پیری که باوج قاب قوسین / بر گوشه چشم اوست کونین

پیری که چو در دلت نشیند / حال ازل و ابد ببیند

در صحبت او چو یافتی بار / پرهیز کن از فضول زنهار

باید که ز خویش مرده باشی / تا راه طلب سپرده باشی

تا زانروی که چشم تست احول / مقصود تو پیرتست اول

از پیر تو نور باطن پیر / چون چشم تو راست شد بتدبیر

اکنون تو خدا پرست گردی / از جرعهٔ پیر مست گردی

در حالت او مکن تصرف / در خدمت او مکن تکلف

تا سر نکشی ز خود نمایی / گردن نشوی بسر خودرایی

محکوم شوی چنانکه گوید / مامور شوی بهر چه جوید

بر گوشه خاطرش منه بار / کان بر طرفیت میشد آزار

بر رشته زبان گوش میباش / در صحبت او بهوش میباش

حکایت ۱۰۲

بود است جنید را مریدی / خرد در نظرش نیاز میدی

هر لحظه از ارادتش غالب / میشد چو بصدق بود طالب

در وقت سماع بی حجابی / بودیش همیشه اضطرابی

بر از سر وقت می برآشفت / یکبار ز راه غیرتش گفت

ای سنگدل این سبکسری چیست / فریاد و فغان سرسری چیست

از حال منو چنین بیکبار / ترک ادبت و هوس میدار

گر بار دگر برآیدت آه / در صحبت من نباشدت راه

درویش بران قرار موعود / در حضرت پیر خویش می بود

یک روز مگر یکی خوش آواز / بیتی دو سه کرد تا که آغاز

درویش که این سخن فرو خورد / جان در سر و کار این سخن کرد

با خاطر پیر شد موافق / احسنت زهی مرید صادق

خود را چو دران گناه میداشت / می مرد و ادب نگاه میداشت

از هیبت پیر وقت حال / جانش بلب آمده زبان لال

از وی نفسی برون نیامد / تا جان عزیز بر نیامد

در مذهب آنکه مرد دینست / شرط ادب این بود یقین است

از درد و نیاز توشه میکن / در صحبت غیر گوشه میکن

ابلیس که دشمن قدیم است / بر گوشه راه تو مقیم است

از رقص منش ویش بپرهیز / در دامن رهبری خود آویز

تا همت او ترا سلامت / بیرون برد از ره ملامت

این بادیه را بسی گذرهاست / در ره گذری ترا خطرهاست

هر واقعه که مشکل تست · هر پیش و کمی که حاصل تست
با پیر بگو اگر چه داناست · پوشیده مدار گر چه پیداست
تحقیق بدان که بهر عارف · بر نیک و بد تو هست واقف
لیکن تو طریق صدق مسپوی · عیب و هنری که هست مطوی
نقدی که بتو دهد امانت · بر داده او مکن خیانت
بسیار بکوش و اندکی دان · صد کار بکن کم از یکی دان
چون بر نهد اساس کارت · بگذار زمام اختیارت
تجرید بکل نخست بنمای · یعنی که ز ننگ خود برون آی
در جمع مسافران سالوک · دانی که هر چه هست مملوک
صدیق چو صدق او طلب داشت · خر شیخ و کلیم هیچ نگذاشت
او را چو خدا به پیر می برد · یکتا شد از آنچه دسترس بود
تو نیز [illegible] · کو خود ز نصیب خویش [illegible]
واز هر مگو ز خویش [illegible] · هم بر که [illegible] خود بین

الهام بشنو از آنچه فرمود · تحقیق شناخت هر چه بنمود
خود را به از او مخواه زنهار · میدان بطفیل او همه کار
گر بخشش او ترا حیاتست · وار کوشش او ترا نجاتست

حکایت

گویند مگر یکی ز اوتاد · تا که به کبیره در افتاد
دانست مرید و غم نمیخورد · وز خدمت خویش کم نمی کرد
در حلقه علم و استفادت · میگشت حضور او زیادت
استاد ز صدق او عجب ماند · یکروز درون خلوتش خواند
گفت ای [illegible] · از شایبه ریا دلت پاک
چون بود گران خطا که کردم · وان تیر قضا که سخت خوردم
دیدی بصواب دور گشتی · از خط ارادتت نگشتی
گفت ای نظرت کمال دینم · خورشید تویی و من زمینم
سرمایه من عنایت تست · پیرایه من حمایت تست

الهام

من طالب راهم و تو رهبر / خود با تو کجا شوم برابر

در چشم من ار بدی نمودی / صد بار بهی ازانچه بودی

تو مردم دیده یقینی / در چشم من آی تا ببینی

بر گوهر اگر غبار بنشست / عیبی نبود بهاش نشکست

دارم که روایت تو معلوم / دانم که نه‌ی ز عیب معصوم

چون دست تو شد کلید عرفان / لغزیدن پای را چه نقصان

در عالم خویش کامرانی / افتادن خویشتن بدانی

افتاده منم اگر دهی دست / باشد که بلند گردد این پست

ز افتادن خویشتن مگردان / از قبلهٔ خویش [illegible] مکن

روی که بر او نشان [illegible] / حال سخنش کجا [illegible]

خوی بد اگر چه او نباشد / از دیدن [illegible] نباشد

طالب چه بیابد این سعادت / یعنی که رسوم او [illegible]

در دیده او ز راه تصدیق / پیر آینه شود ز تحقیق

عکسی که در آینه نماید / باید که برون ز حق نشاید

هر چند که عیب خویش بیند / نقصان همه سوی خویش بیند

چون حال مرید ازین صفت گشت / فرزانه کوی معرفت گشت

از نعمت پیر برخورد زود / سرمایه صحبتش دهد سود

در خلوت عشق محرم آید / با اهل حضور همدم آید

ای طالب گرد این مقامی / در عالم فقر نیک نامی

این مرتبه جو در خور آیی / میدان که تو نیز مقتدایی

اینست نهایت مریدی / اینجا به مراد خود رسیدی

اینجاست کمال تو همین است / تخمی که درخت گردد اینست

[illegible] که بلند [illegible] / آب از سر [illegible]

فرزین شود ار دگر نگاهد / پس بنده دهد به هر که خواهد

هر خسته که دارد این علاج / [illegible] حیات

ره دو چو طواف محرم [illegible] / در کعبه تو این دم [illegible]

چون شد بصفا جمال صفاتش / زینت بهر مقام ذاتش

شمعیست بحکم عالم افروز / تابنده ز نور حق شب و روز

این شمع اگرچه سربلند است / از باد مخالفش گزند است

باید که همیشه باشد آزاد / از طبع مزاج آتش و باد

با جمله بسازد و بسوزد / تا شمع دگر ازو فروزد

پروانه خویش را دهد نور / از تابش خود نداردش دور

عالی بودش همیشه همت / اول قدمش بود فتوت

شرطست که چون امام گردد / از همت خاص و عام گردد

آن در طلب مرید نبود / از بهر وی فرید نبود

آن پیر که طالب مرید است / در مذهب اولیا پلید است

هشدار که دعوی المنیست / زنار طریقت انجمنست

پیری که نه بر طریق امامست / در مسند فقرش احترامست

در صحن معانی گشاده صحن / داند فراغتش ز کوشش

در انجمن مرید و نه مراد است / نی از خود و نی ز حق جدا است

باقیست بحق فانی از خویش / از اصل غنی ز فرع درویش

بینا بحق است چشم و جانش / گویا شده هم بحق زبانش

او رسته ز آخر و ز اول / لیکن چو من و تو نیست احول

خود را نه ز بهر خود گزیند / حق بین باشد بهر چه بیند

از سود و زیان نیفتد از راه / گر رد و قبول باشد آگاه

شاهنشه ملک دارد منت / بر گنج عطای حق امین است

از دست عنان اختیارش / تو فارغ و عالمی بکارش

خورشید صفت همی دهد نور / نزدیک همان بود که از دور

بحر حقیت محیط پر جوهر / از [illegible]

هم علم و عمل درو حصور / هم ناظر [illegible] قدر عصر

این طایفه در جهان عزیزند / در حضرت کبریا قریب اند

ملک و ملکوت شاهراهش / تخته جبروت تکیه گاهش

جز نام ندیده ز عنقا / افسانه شد این حدیث حقا

طوطی شکرش دهان فتاده / جز عربده مگس نمانده

طاوس برون پریده زین باغ / زان نعره زنان همی زند زاغ

یک تن که نشان دل دهد کو / مردی که ز خویش وا رهد کو

مرغی که نسیم این چمن یافت / بیرون ز حدیث ما و من تافت

تا طفل نبری که گدایی / این درد دهد ترا دوایی

آنها که طبیب درد دین اند / فارغ ز حدیث آن و این اند

این مرده دلان عالم جهل / وحشی صفت اند جمله نااهل

از پیر و مریدشان چه پرسی / دجال و خرند [illegible]

نزد خرد این جسد لئیم / بنیاد تیر زد و بوم مردم

نان تا بلی این خران نگیری / کاندر غم کاه و جو بمیری

گر جامه حشیش و گر گلیم است / با لالان خرست زنجیر سودا

از حال سواد اگر خبر نیست / از اشتر مرکب از هنر نیست

بگذر ز حدیث کهنه و نو / این نکته بگوش عقل بشنو

بردار نظر ز آب و خاکت / تا بوی بری ز جان پاکت

کانجاست حیات جاودانی / سرچشمه آب زندگانی

تا از دل و جان خبر بیابی / از شاخ امید بر بیابی

نفس و تن و طبع را رها کن / یعنی خود را ز خود رها کن

دریست گران بها که سفتم / دریاب که یک گفتنی نگفتم

همدسته گلبن یقین است / هم توشه رهبران دین است

از بس که فشاند بحر من در / شد دامن آخر الزمان پر

این کلک شکری که من سرشتم / در هشت مقالش نوشتم

شمعیست که از علم بر افروخت / هفتاد هزار پرده را سوخت

یک نکته او که جان فزا شد / بر دل در بهشت خلد بگشاد

در شاخ حقیقت این نهالیست / گردی همه باغ را جمالیست

دو چشمه نشاط و عیش دارد / نادان ز برای نخوت کم خورد

آنکس که بیافت اندکی بوی	دانست که چون نکافهم خوشبوی
تا جست سران تاج ورا	فی پاره و دست کون گهر را
چون اهل خرد و بردباری	این تحفه برند یادگاری
این نور بهر طرف که تابد	یعنی که قبول هر که یابد
زین گنج گهر رایگان دهم	دارد بدعای خیر یادم

در مقصد و بیت و نه زنجیر

گشت آخر این کتاب تمت



